

باند اژدها

داستانی از : افغانستان



نوشته :

میرحاتم امیری

باند ازدها

داستانی از : افغانستان



نوشته :

میرحاتم امیری



نام کتاب : باند اژدها

نوشته : میرحاجم امیری

ناشر : نویسنده

تعداد : ۲۰۰۰ نسخه

چاپ : کوثر

تهران : چاپ اول

بسمه تعالی

با ندا زدها

محمد علی خرم، فرمانده عمومی چریکهای بخش غزنی، بنا را حتی طول و عرض اتاق را می‌پیمود و مرتباً میگفت، نه، نه این غیر ممکن است که تا این اندازه جری و گستاخ باشند. ناگهان ضربه‌ای بدرنواخته شد، قبل از اینکه (خرم) لب‌گشوده و بگوید بفرما نئید چریکی داخل شد، سلامی نموده، نامه‌ای را تقدیم خرم کرد و خود بیرون رفت، خرم فوراً نامه را گشود و با چشمان حیرت زده نامه را از نظر گذراند، مسئول برنامه عملیات چریکها که در کناری پنجره کوچک و کوتاه اتاق استاده بود، بخوبی احساس کرد که رنگ از چهره خرم پرید. و دندانیهایش را از فرط ناراحتی بهم فشرد و رگهای گردنش بوضع عجیب بیرون زد، سپس در حالیکه همانطور بطرف درواها افتاد، به مسئول برنامه عملیات گفت، جانیها با زهم یکی دیگر را بقتل رسانده‌اند، من تصور نمی‌کردم که این جنایت کاران تا این اندازه جری و گستاخ باشند که حتی در قریه‌ها و در خانه‌های مردم دست به ترور و آدم‌کشی بزنند...

خرم، از جلو و مسئول برنامه عملیات از پشت سرش بطرف حوزه مردمی اسلامی قره‌باغ که پنج دقیقه راه پیاپی روی از پایگاه چریکها فاصله داشت رفتند.

این دو، پایگاه چریکها و حوزه مردمی، در دره تنگ و ژرفی قرار داشت که چند دهه شکه در قله‌های اطراف آن ماده دفاع از حملات هوایی بود.

در حوزه مردمی اسلامی قره باغ حالت یک اضطراب و هراس حکم فرمای میکرد. آقای... رئیس حوزه مردمی اسلامی قره باغ، با سایر اعضای باسرها یا این در اتاق ریاست نشسته بودند، دستهایشان از فرط تشنج و ناراحتی میلرزید و رنگ در چهره نداشتند، خرم همراه با مسئول برنامه عملیات در راگشودند و داخل شدند. رئیس حوزه با سایر اعضای به احترام خرم، از جایشان بپا خاسته و جای مناسبی برای او خالی کردند.

خرم، پرسید این با رکی را کشته اند؟

رئیس حوزه مردمی جواب داد، هنوز برای ما هم معلوم نیست، جواد قوماندان امنیه ما چند ساعت است که در محل حادثه رفته و شاید تا چند دقیقه دیگر با زگشته و ما را مطلع سازد.

خرم، با خستگی به پشتی تکیه داد، لحظات اضطراب بسختی زیر پای زمان لیه میشد. خرم، به ما جرمای اندیشید، ما جرای سهمگینی که در جاده کابل، قندهار، و اطراف آن میگذشت و دامنه آن در اطراف دور و دراز آن جاده در قصبات و دهات کشیده شده بود، و از این که نمیدانست این ترورها و جنایتها از طرف کی؟ و از کجا صورت میگردنا را حتش میکرد. دانه های درشت عرق بر سر و صورتش میدرخشید، لحظات به کندی میگذشت، و او را عذاب میداد.

ناگهان در باز شد، جواد قوماندان امنیه حوزه داخل شد، همه با بی صبری چشم بدهان قوماندان دوخته بودند، و آرزو میکردند که هر چه زود تر لب بگشاید.

جواد قوماندان امنیه به انتظار آنها خاسته داد و گفت

مقتول، غلام محمد خان، یکی از معتبرین و خان منطقه که در کمک های

گفت، اگر کوچکترین حرکتی وی را سروصدای از شما سرزند گذشته خواهد شد، و یک نفر آن در حالیکه خنجرى بدست داشت بطرف ما پیش آمد، و بانور چراغ دستی که در دست چپش بود، زیر بستر ما را گشت و من و شوهرم را تلاشی کرد، و آنگاه نور چراغ دستی اش را مستقیم به چشمان شوهرم انداخت و گفت

ما مجاهد هستیم، رئیس ما ما را نزد شما فرستاده که مبلغ پنجاه هزار افغانی پول برای مصرف مجاهدین بدهید، و حال مهربانی نموده هر چه زودتر این مقدار پول را بمن تسلیم کن که ما وقت نداریم

شوهرم که از فرط ترس و وحشت بخود میلرزید، بصدای لرزان گفت، رئیس شما کیست؟ و از کدام کمپته... حرف شوهرم قطع شد زیرا مرد تبهکار سیلی محکمی بصورت شوهرم زد و گفت، این دیگه بتو مربوط نیست، فوراً پولها را بمن بده

شوهرم خواست با زهم چیزی بگوید که او با ته دسته کارش چنان محکم بفرق شوهرم نواخت که نقش بر زمین گشت، و به سختی نالید و از درد بخود پیچید، من که از فرط وحشت و هراس خشکمزده بود، بزحمت بطرف شوهرم خم شدم، هنوز دستم به او نرسیده بود که لگدمرد تبهکار مرا به آن طرف اتاق پرتاب کرد، و بعد شوهرم را زیر مشت و لگد گرفت، و میگفت، زود باش حرف بزنی پول میدهی یا بکشم

شوهرم همچنان مقاومت میکرد، مرد تبهکار که از مقاومت او بسته و آمدۀ و هر لحظه خشمگین تر میشد، من با چشمان از حدقه برآمده، چشمان مرد تبهکار را به آن تاریکی شب میدیدم که از خشم مثل دو شعله آتش میدرخشید، از وحشت مدایم بیرون نمیشد، و بزحمت صدایم را درآورده و داد و بیداد میکردم که وحشیها از جان ما چه میخواهند؟ همچنان با تن لرزان خواستم

حرکتی کنم که ناگهان مشت آهنینی بر فرقم فرود آمد و مرا ساکت ساخت، و آن قدر درددشیدی مغزم را فرا گرفت که بزحمت بما جرا می نگریستم، ناگهان خنجر بدست مرد تبهکا ر درخشید و به حالت تهدید آمیز نوک خنجر را در زیر گوش شوهرم گذاشت و گفت زود باش گپ بزن، پول میدهی یا میکشمت، بیچاره شوهرم که مرگ را درگیر و گوش خود را جاس کرد با صدای لرزان گفت، می، میدهم، میدهم. مرد تبهکا ر با تمسخر خنده نمود و گفت، آفرین خان صاحب، زود باش.

شوهرم در حالیکه از شدت لست و کوب و وحشت نمی توانست روی پاهش استاده شود، بزحمت بطرف کوت بند رفته و کلید را از جیب کوتش درآورد، و با قدمهای لرزان بطرف صندوق رفت، و در صندوق را گشود، که ناگهان مرد تبهکا ر با ضرب یک لگدا و را به آن طرف پرتاب کرد، و خود پولها را که هر چه بود از صندوق بیرون آورد

در همان لحظه آن رفیق دیگری که کلاشکوف بدست در چها ر چوبه در استاده بود، در زبان پشتو گفت، عمر گل، زود باش پولها را بردار و کارش را تمام کن، مثل آنکه از اتاقهای پهلوی سرو صدا می آید.

عمر گل، غرید و گفت، تما مش میکنیم، بعد با یک خیز چند لگد بر سرو صورت من زد و من از هوش رفتم، و وقتی که بهوش آمدم شوهرم را در میان خونش آغشته یا فتم و زنان و فرزندان ما بدورش ناله و شیون میکردند، و مردم به دور جسدش جمع بودند.

قوماندان امنیه حوزه ساکت شد، و خرم از فرط ناراحتی لب زیرینش را بدنندگان گزید و گفت، اهمیت موضوع و توسعه کار این تبهکا ران از همینجا معلوم میشود، چون آنها تحت عنوان جها دومجاهدین دست به خیانت و آدم

کشی و چپا ول و غارت میزنند، و وحشت اینجا دمیکند، مسئله خیلی مهم است، نباید معطل کرد، امروز صبح بمن اطلاع رسید که شب گذشته از نزدیکی بازار قره باغ یک نفر از خانه اش ترور شده است، و هیچ کس نمیداند که او را چه اشخاصی ربوده اند، و در کجا برده اند، و برای چه ترور کرده اند، و این بار این خان بدبخت را در خانه اش در نزد چشمان زنش گشته اند. عجیب است، اینها با این کارهای خود چه می خواهند؟ ما باید دست بکار شویم... خرم، سکوت کرد، و بعد از کمی فکر و بطرف رئیس حوزه مردمی نموده گفت.

خوب آقای... به نظر شما چه باید کرد؟

رئیس حوزه مردمی که شخص کوتاه قد و صورت ظریف داشت.

فقط یک دلیل برای اینکه او رئیس حوزه مردمی شود وجود داشت، و آن اینکه او تحصیلش در رشته فقه و اصول خوب بود، و در این رشته مهارت خوبی داشت، و بدر دحل و فصل دعوی های حقوقی می خورد، ولی از نقطه نظر سیاسی و پالیسی های احتمالی و بخصوص بررسی همچو کارهای جنائی اصلا نمیتوانست مفید باشد، از وقتی که او رئیس حوزه مردمی شده بود، هیچ گونه کارهای سیاسی و اجتماعی مفیدی نتوانسته بود، فقط دعوی های حقوقی مردم را تا جای از نظر شرعی حل و فصل می نمود، و در حالیکه با ریش بازی میکرد، آب دهانش را فرو برد و بعد در حالیکه سعی میکرد قیافه تکمیل یک رئیس را با خود بگیرد، گفت.

آنطوریکه مشاهده می شود این باند تبهکار بسیار یک باند خطرناک است، در ظرف کمتر از یک ماه دست به جنایات بی شماری زده اند، آنها جاده کابل، قندهار را در نواحی های نانی، مشکی و جاهای دیگر سد میکنند، و بس های مسافر بر که از طرف کابل یا قندهار می آیند، توقف داده و

مسافرین بی‌گناه را ظاهراً بجرم کمونیست‌های خلقی که با دولت کار می‌کنند و یا تسلیم بدولت‌اند، بدم‌رگبار مسلسل می‌بندند و همه مسافرین بی‌گناه را میکشند. پول و اموال آنها را به غارت می‌برند، و موتر را طعمه حریق می‌سازند، و آنگاه غیبشان می‌زند، و هیچ معلوم نیست که از کجا می‌آیند، و در کجا می‌روند، تاکنون آن تبیه‌کاران بیش از شصت موتر را طعمه حریق ساخته و سرنشینان بی‌گناه‌شان را کشته‌اند، و چنان وحشتی در این جاده ایجاد کرده‌اند که شهریان کابل، قندهار، هرات و دیگر شهرهای افغانستان و مردمان بی‌گناه آن در وحشت سهمگینی فرو رفته‌اند و هیچ کس جرأت نمی‌تواند که از طریق این جاده مسافرت نماید، هم‌اکنون موترهای مسافربر و دیگر وسایط نقلیه از این جاده عبور و مرور نمی‌توانند، و گاهی... در این جا، خرم، سخنان رئیس حوزه مردمی را قطع نموده گفت: «با این کارهای خود ضربه مهلک بر پیکر انقلاب اسلامی و مجاهدین وارد می‌کنند، زیرا از یک طرف مردم شهرها از انقلاب اسلامی و مجاهدین متنفر می‌شوند و از جانب دیگر موادهای مورد ضرورت از قبیل غله‌جات، چای، شکر، روغن و غیره در مناطق آزاد شده تحت تسلط مجاهدین وارد نمی‌شود، و مردم آزاد شده و مجاهدین در مضیقه اقتصادی و عدم مواد ضرورت دچار می‌شوند و... رئیس حوزه مردمی، مثل آنکه دوست میداشت که همچو یک تحلیلی را خود او کرده باشد، و حاضر از زبان او بشنوند، سخنان خرم را قطع نموده گفت:

چنانچه میدانید که هم‌اکنون موادهای مورد ضرورت در مناطق آزاد شده بی‌نهایت قیمت شده است و یک پای‌و‌چای بصدا فغانی و یک سیر گندم به یک صد و پنجاه افغانی گیر نمی‌آید، و چیزهای دیگر هم همین‌طور، این موضوع مردم را نگران ساخته که واقعا جای نگرانی هم هست، گذشته از اینها با نـد

تبهکار را دانه ترور و وحشت خود را در قصبات و دهات اطراف جا ده دور و دراز
 کابل قندها رگسترش داده اند که تا کنون فقط در مناطق قره باغ با همین
 خان سی و یک نفر را شبانه در خانه های شان بقتل رسانده اند و پولها یشان
 را بسرقت برده اند، و این طور کارها را در سایر مناطق مثل غزنی، مقرر، و
 جا های دیگر کرده و میکنند، و ترس و وحشت عجیب را در مناطق مختلف بوجود
 آورده اند، که وقتی مردم شب می خوابند، میدانند که صبح زنده بلند شوند
 نمیدانند که آنها را از این جنایت کاریها چه سودی میبرند، رئیس حوزه
 مردمی سکوت کرد، مثل آنکه دیگر حرفی برای گفتن نداشت، برای لحظات
 چند، سکوت غم آورو پرهراسی چهره مردانی را که در گرد هم جمع شده بودند،
 در خود فشرد، صدای خرم، به این سکوت خاتمه داد، و بوظرف رئیس حوزه مردمی
 نموده گفت.

خوب آقای... با لایحه نگفتید که چه باید کرد؟ همین طور دست روی
 دست گذاشته بنشینیم یا اینکه دست بکار شویم؟
 رئیس حوزه مردمی، ما ننند فرمانده فرا موشکاری که ناگهان به یاد
 وظیفه خود افتاده باشد، یکه خورد و بینیش را خارید و بعد در حالیکه دست
 به ریش میکشید، گفت.

به نظر من باید دست بکار شویم و از این باندرا کشف نمائیم و به
 جنایتکاریهای آنها خاتمه دهیم ولی... بعد از کمی مکث ادامه داد، ولی
 کشف نمودن را زویرچیدن این باند خطرناک آسان و ساده هم نیست، آن
 طوریکه معلوم می شود این باند خیلی یک سازمان قوی و نیرومندی است، و
 تروریست های بی شماری دارد، که همه آنها سازمان یافته و تروریست های
 حرفوی بوده و تادندان هم مسلحند، تا آنجا یکه من اطلاع دارم حوزات و

مجا هدين ساير مناطق براي كشف كردن راز و برچيدن اين باند تبهكار
كوششهاي فراواني نموده اند و تمام كوششهايشان بيثمر مانده است ، زيرا
همينكه ما مورين آن حوزات براي كشف ما جرا اقدام كرده اند ، فوراً توسط
تروريست هاي باند تبهكار ترور و ناپديد شده اند ، و ... جواد قوماندان
امنيت حوزه ، سخنان رئيس حوزه مردمی را قطع نموده و بررأي تأييد سخنان
او گفت ،

بله ، بله من هم اطلاع دارم كه چندي پيش قوماندان امنيت حوزه
جفتو براي كشف نمودن راز و برچيدن اين باند اقدام كرد ، هنوز يك قدم
به مقصود نرسیده بود كه توسط تروريست هاي باند تبهكار ، سربسته
شد ، و هم اكنون آن حوزات خسته و درمانده سر جاشان نشسته اند و هيچ گونه
اقدامي در زمينه نمي توانند ، و ... خرم ، سخنان او را قطع نموده گفت ،
با اين همه ما بايد دست بكار شويم ، ميدانم كه اين باند يك باند
بسيار خطرناك و نيرومندی است ، جاسوسان حرفوي و تروريست ها و آدم
كشان سازمان يافته ها شان در تمام مناطق پراگنده اند و در تمام حوزات
و درميان مجاهدين رخنه كرده اند ، و به محض اينكه اقدامي از طرف حوزه و
حوزات بر عليه اين باند صورت گيرد ، رئيس اين باند مطلع مي گردد ، و
اقدامات بر عليه خود را خنثي مي سازد ، ولي با اين همه بايد دست بكار شويم
ما بايد راز اين باند را كشف نموده و نابودشان سازيم ، اگر اين باند
نابود نگردد زنده نفسي را باقي نخواهد گذاشت ، و ... خرم ، بعد از كمی مكث ،
رئيس حوزه مردمی را مخاطب قرار داده گفت .

شما بايد دست بكار شويد ، قومانداني امنيت و جبهه سياسي شما با
اقداماتي بكنند ، و براي كشف راز اين باند تلاش نمايند ، ما هم بيكار

نخواهیم نشست !

رئیس حوزه مردمی، به یک یک از اعضای حوزه اش نظر افگند، انگار با نگاهش از آنها تقاضا میکرد که در جواب خرم، چیزی بگویند، ولی همه آنها سرها را به زیر انداخته و نفس بر نمی کشیدند، ناگزیر خودش گفت .

آقای خرم، به نظر من این کار از قدرت پرسونل این حوزه خارج است، و کشف نمودن را از این باند آنقدر آسان و ساده نیست که قوما ندانی امنیه و جبهه سیاه را این حوزه بتواند کاری از پیش برد، بنظر من اگر شخص شما با چریکهای اقداماتی نمائید خوب و در غیر آن از دست ما کاری ساخته نخواهد بود!

نایب رئیس حوزه، که مرد سیاه و تنومند که لبهای کلفت و دهان گشاد و بینی پهن و چانه کشیده داشت، که در وقت خنده دهانش تا بنا گوش کیش خورد و دندانهای زرد و کشیفش بوضع زشت و زننده ای نمایان میشد، و سخن گفتن او بیک نوع عب عبی شتری میماند که با هم جنگ نمایند، گفت بله، بله آقای خرم، این کار فقط از وجود شخص شما و چریکهای شما ساخته است و... خرم، سخنان او را قطع نموده گفت .

فرا موش نکنید که موجودیت قوماندا نی امنیه برای این است که امنیت منطقه را کنترل و تضمین کند، و جبهه سیاه شما نیز بدون همین وظیفه امنیتی کار دیگری از شما ساخته نخواهد بود، پس موجودیت این قوماندا نی امنیه و جبهه سیاه شما برای چیست ؟ مگر نه آنکه امنیت منطقه را کنترل نمایند؟

و با زهم فرا موش نکنید که وظیفه چریکهای ما ضربه وارد نمودن بر پیکر دولت ملحد دست نشاندۀ روس است، نه اینکه وظیفه کشیک دادن برای

اینکه دزدی از کجا برای سرقتی وارد خانه‌ای می‌شود که دستگیرش نماید .
 گذشته از اینها مسئول نا امنیتی شما هستید، نه ما چون حوزه برای
 همین تشکیل شده است که تا امنیت منطقه را زیر نظر داشته باشد .

و این درست است که هدف هر دوی ما مشترک است ، هدف ما برچیدن
 حکومت ملحد دست نشاندۀ روس است و پیاده نمودن یک حکومت واقعی مبنی
 بر اساس قوانین مقدس اسلامی است ، ولی برای انجام همچو کارها وظیفه ما
 تقسیم شده است ، وظیفه ما ضربه زدن و جنگیدن با دولت ملحد جبار است ، و
 از شما امنیت منطقه ، و حال میگوئید این کار را شما ساخته نیست ، یعنی چه ؟
 رئیس حوزه مردمی ، دست بریش کشید و کمی گردنش را بالا کشیده
 گفت .

آقای خرم ، ما اعتراف می‌کنیم که این کار از دست پرسونل ما ساخته
 نیست ، و آنکهی مسئولیت این کار تنها متوجه ما نیست ، و متوجه شما هم هست
 زیرا با ندمت به کار در حال حاضر این ملت مظلوم را در وحشت سهمگینی فرو
 برده اند ، و مرتباً عده‌ای بی‌گناه را میکشند ، و هر روز از روز پیش دا منه
 جنایات خود را گسترش میدهند ، این با ندمت و تر و خطرناکتر از دولت ملحد
 است ، بنا بر این کشف نمودن را زونا بود ساختن این با ندمت یکتا را لازم
 و واجب است ، مگر نه اینکه هدف همه ما مبارزه علیه هرگونه ظلم و استبداد
 می‌باشد ، با لآخره ظلم ظلم است و این ظلم و استبداد از طرف هر کسی و به هر
 عنوانی باشد ، مبارزه و جهاد علیه آن واجب است بنا بر این آیا شما از این
 مسئولیت مبرا خواهید بود ؟ آقای خرم ، ما یک با دیگر از شما تقاضا می-
 کنیم که شما خود شما با چریکهایت به این کار اقدام نمائید ، و این کار
 بجز از شما از دست کسی دیگری ساخته نخواهد بود !

خرم، ما نند کسی که احساس مسئولیت میکند درهم فشرده شد، سایه یک اضطرار و ناآرامی روی چهره اش نمودار گشت و گفت .

بسیار خوب ما اقدام خواهیم کرد ولی از کجا و چگونه ؟ اندکی مکث کرد و اندیشید، و بعد گفت .

ما با یدهمین امروز بطرف جاده کابل، قندهار حرکت کنیم و در نواحی های اطراف جاده به کشف ما چرا بپردازیم، سروکله افراد باند تبهکار برای انجام مقاصدشومان در جاده و نواحی های اطراف آن پیدا خواهد شد و اگر خداوندیاری کرده یکی دو نفر از آنها را دستگیر کردم آنگاه ... بعد از کمی مکث گفت .

برای این کار فکر میکنم بیش از ده نفر چریک لازم نباشد، بهر حال تا چهار ساعت دیگر ما حرکت خواهیم کرد .

رئیس حوزه مردمی با خوشحالی گفت آقای خرم، از شما متشکرم ، متشکرم، تصمیم شما به امید خدا و نداین ملت را از جنگ این دژ خیما نجات خواهد داد، و آبروی ما حفظ خواهد شد . خرم، گفت

ما اقدام میکنیم پیروزی و موفقیت ما به دست خدا و نداست ، اگر خدا و ندبا ما یاری و کمک کرد، در این کار پیروز خواهیم شد .

وقتی خرم با مسئول برنامه عملیات بطرف پایگاه شان رفت، جواد قوماندان امنیه از اتاق بیرون آمد و مرد میان قدی را که ظاهر امروز وزرنگ به نظر میرسد در گوشه ای فراخواند و چیزهای درگوش گفت، مرد میان قد به علامت قبول سرش را تکان داد و بعد در حالیکه با زیرچشم کا ملا مواظب اطراف بود داخل اتاق سلاح کوت شد، و چند لحظه بعد با چمدان نسبتا بزرگ و سنگینی بیرون آمد و با احتیاط در حالیکه هیچ کسی متوجه او نشد،

خود را ناپدید ساخت .

مردمیان قدبعدا زدوساعت با زکشت درحالیکه لبخند مرموزی در لب داشت ، به قوماندان امنیه نزدیک شد ، قوماندان امنیه به چشمان مرد میان قدخیره شد و گفت . موفق شدی ؟ مردمیان قدگفت .

بله ، مین را در تنگه کا رگذاشتم که خیلی جای حساسی است ، قوماندان امنیه دست بدست ما لید و دندانهایش را بهم فشرد و گفت .

بسیار خوب پس موتر آقای خرم ، تا دوساعت دیگر ... مردمیان قد دنباله حرف او را دامه داد ، بله تا دوساعت دیگر مین موتر این آقای خرم را در هوا بلند خواهد کرد ، و آنگاه ما دنبال جسد پاره پاره ونیم سوخته این فرمانده خود را می و همراهانش خواهیم رفت .

دوساعت بعد رئیس حوزه مردمی با سایر اعضای حوزه اش در کنار جیبی که خرم ونه چریک دیگر سوار بود ، دعا میکرد ، و از خدا وند می خواست که آنها را پیروز گردانند ، و دیگران آمین میگفتند ، بعد از ختم دعا رئیس حوزه مردمی دست خرم را فشرد و خدا حافظی کرد و همچنان سایر اعضای حوزه دست خرم را فشردند ، قوماندان امنیه در حالیکه دست خرم را می فشرد گفت .

امیدوارم که دربین راه کدما حادثه ای برای شما پیش نیاید آقای خرم ، خرم ، از این جمله او یکه خورد و نگاه تنیدی به او افگند ، ولی در آن لحظه نتوانست چیزی را درک کند ، ورشته فکرش را مسئول برنامه عملیاتش دریده گفت . خوب آقای خرم ، امیدوارم موفق شوید انشاء اله خرم گفت .

متشکرم ، ولی شما مواظب کارهایتان باشید ، و در ضمن فراموش نکنید که ممکن است ما ... دیگر سخنان شنیده نشد ، زیرا جیب حرکت کرده بود . جیب زوزه کنان پیش میرفت . خرم ، به سختی ناراحت بود در دلش

احساس تشویش و دلهره میکرد، احساس نا شناخته و مرموزی به او میگفت که پایان زندگیش نزدیک است. هرگز در دلش آن همه احساس تشویش و ناراحتی نکرده بود، دلش شور میزد، میدادست که حادثه در شرف وقوع است، اما نمیدانست این حادثه چگونه خواهد بود. تا پایان نزده دقیقه دیگر جیب در تنگه ای که مین کا گذاشته شده بود میرسید و با مین اصابت میکرد و مین منفجر شده جیب و سر نشینانش را در هوا پرتاب میکرد، هنوز جیب نیم ساعت راه نبریده بود که در مدخل تنگه کوتاهی رسید، خرم متوجه شد که از آن طرف تنگه چند شتر با رهای سنگین در جاده به این طرف در حرکتند، و عنقریب در وسط تنگه رسیده اند، و چهار نفر از پشتونهای کوچی با ریشهای درازان در عقب شترها، حیوانات را هم میزنند خرم، به علی یکی از چریکها که جیب را میزند دستور داد که در همان مدخل تنگه جیب را توقف دهد که تا شترها از تنگه رد شوند، زیرا جاده تنگ است و جیب رد نخواهد شد، جیب توقف کرد و منتظر ماند که تا شترها از تنگی عبور نمایند، خرم و نه چریک به شترها چشم دوخته بودند که چگونه با قدمهای استوار و سنگین شب شب کنان پیش می آیند، و سرهایشان را به جلو، راست و چپ بطرز مخصوصی تکان داده و سر بر آسمان میسایند.

اولین شتریکه فوق العاده عظیم و فربه بود، با بار سنگینش با وقار و غرور تمام در پیشا پیش شترها در حرکت بود، ناگهان با مین اصابت کرد، و مین با صدای مهیبی منفجر شد، حیوان نعره دردناکی برکشید و در هوا پرتاب شد، در یک لحظه دود و گرد غلیظی در آسمان بلند شد خرم، با همراهانش با چشمان حیرت زده و متعجب و دهانهای نیمه باز از جیب پائین آمدند، و در حالیکه نفس در سینه شان تنگی می نمود با قدمهای لرزان پیش رفتند.

مین حیوان بیچاره را بدجوری زده بود، دودست و سروگردنش را تا نیم تنه اش قطعه قطعه کرده و قطعات آن در اطراف پراکنده بود، دویا و نیم تنه دیگرش در میان آتش می سوخت، چهار رکوچی صاحبان شتر، خرم و همراهانش با چشمان حیرت زده و اسفناک به جسد پاره پاره حیوان می نگریستند.

صاحبان شتر دست بدست می مالیدند و برای شترشان غصه می خوردند و در زیر لب کسانی را که در آنجا مین کار گذاشته بودند ناسزا میگفتند. خرم، در زبان پشتو به صاحبان شتر گفت از حادشای که برای شتر بیچاره شما پیش آمد متاسفم، صاحبان شتر با چشمان سرخ شده و غضبناک، تند تند به خرم، که آنکار خرم مسئول قتل شترشان می باشد، نگریستند، یکی از آنها با صدای غمناک و خشم آلود از خرم پرسید که چه کسانی این مین را در اینجا کار گذاشته اند.

خرم، در زبان پشتو گفت هیچ نمیدانم، همانطوریکه دیدید ما هم به این طرف در حرکت بودیم، چون شما در داخل تنگی رسیده و شترهای شما مانع عبور جیب ما میشد، توقف کردیم، اگر ما در داخل تنگه توقف نکرده بودیم حالا جای این شتر شما، جیب ما در میان این حریق می سوخت، و شما با تاسف به اجساد پاره پاره ما می نگریستند، صاحبان شتر که سخنان خرم را باور نموده و متوجه حادثه دردناکی که پیش می آمده بودند، گفتند خدا را شکر که شما به جای این شترها نمی باشید.

همه شان با تاسف به لاشه نیم سوخته شتر می نگریستند، بوی با روت و گوشت های نیم سوخته فضا را آلوده کرده بود.

خرم، و همراهانش در جیب سوار شده و از پهلوی لاشه نیم سوخته شتر که بوی گوشت های نیم سوخته آن مشامها را راحت میکرد گذشت.

جیب زوزه کشان پیش میرفت و گرد و خاک از دنبالش در هوا بر می -
 خاست ، خرم که از آن حادثه غیرمنتظره گیج شده و نیندیشیده بود که این مین
 را چه کسانی سر راهش کار گذاشته اند ، کم کم داشت به ما حرا می اندیشید ، آیا این
 مین را چه کسانی و در چه زمانی در آن تنگی کار گذاشته اند ؟ اصلا برای چه
 کار گذاشته اند ؟ می خواسته چه چیزی و چه کسانی را از بین ببرند ؟ آیا این
 مین را سر راه ما کار گذاشته اند ؟ آیا این یک دامی برای نابودی ما
 نبود ؟ .

ناگهان جرقه ای به مغزش زد و بیا جمله جواد قوما ندان امنیه
 افتاد که در هنگام حرکتش به وی گفت . امیدوارم که در بین راه کدام حادثه -
 ای برای شما پیش نیاید آقای خرم ، در وجودش لرزه شدیدی احساس کرد ،
 اصلا باورش نمیشد ولی قوما ندان امنیه حوزه با چنان لحنی آن جمله را
 ادا کرده بود که خرم دچار حیرت شد ، سوء ظن شدیدی نسبت به او در دلش رشد
 کرد ، این قوما ندان امنیه از کجا میدانست که در راه قرار بود برای ما
 حادثه ای پیش بیاید ؟ آیا او خبر داشته که در راه ما مین کار گذاشته اند ؛
 آیا او هم با باند تبهکا همکار نیست ؟ باورش نمیشد ، فکر کرد که شاید
 نسبت به او دچار اشتباه شده است ، ولی هر بار که بیا در حرف قوما ندان امنیه
 در مورد حادثه بین راه می افتاد سوء ظنش شدت می یافت ، یکی دوبار در
 ذهنش گذشت که او را توقیف نموده و از او تحقیقا تی بکند ، ولی زود از این
 فکر منصرف شد ، زیرا فکر کرد که اگر او را توقیف نماید ، رئیس حوزه و اعضای
 مدخله خواهند کرد و تحقیقاتش بجای نخواهد رسید ، و بهتر است که فعلا به
 و کاری نداشته باشد ، که موقع مناسبی بدست آید .

هراس بزرگی به قلب خرم چنگ می انداخت و باورش نمیشد که به این

زودی که هنوز چهار ساعت از تصمیمش نمیگذشت با نذرتیهار از تصمیم او آگاه شده و سرراش را می گذاشته باشند .

سه ساعت بعد ، جیب ناله کنان در قریه ای که بیش از یک کلومتر به جا ده کابل ، قندها رفا مله نداشت ، توقف کرد خرم ، قبل از آنکه پیا ده شود گفت ، برادرها متوجه باشید که هیچ کسی نفهمد ما برای چه منظور آمده ایم . چندتا از بچه های قریه بدور جیب جمع شده بودند و با دقت به خرم و همراهانش میگریستند و در گوش هم نجوا میکردند و چیزهای میگفتند ، خرم از یکی از بچه ها پرسید حاجی آقا خانه است ؟ بچه در حالیکه لبخند معومانه اش را تجویل خرم میداد گفت شاید خانه باشد ، می خواهی مدایش کنم ؟ خرم که از رفتار مودبانه آن بچه خوشش آمده بود ، تبسمی تحویل آن بچه داد و دستی بصورت بچه کشید و نوازشش داد و گفت . اگر این کار را نمای از تو خوش خواهی شد .

چند لحظه بعد مرد تنومند و شکم برآمده ای که موهای سرش به سپیدی گراییده بود و لنگهی پهلوی بر سر و چپند راه راه ابریشمی درشانه داشت ، که حکایت از اشرافی بودن او می نمود که همان حاجی آقا بود با قدم های شمرده بطرف خرم پیش آمد . در حالیکه سعی میکرد لبخندی زده و دندان های سپید مصنوعی اش را به خرم نشان بدهد گفت .

آه آقای خرم شما هستید ؟ خوشحالم که شما را می بینم . اول دست خرم و بعد دستهای یکایک چریکها را فشرد و گفت .

آه آقای خرم دوست داشتم که یک راست بخانه می آمدید و این طور اینجا نمی ستادید ، خوب یا الله بفرمائید که خانه برویم ، خرم گفت شما بفرمائید حاجی آقا ما در همین اطراف در زیر درخت ها نماز می خوانیم و

آنگاه خواهیم آمد .

آفتاب آخرین اشعه طلائی رنگش را از روی دهکده و درختها و کشتزارها و باغهای اطراف آن جمع میکرد که خرم و همراهانش پادرون مهمانخانه حاجی آقا گذاشتند. مهمانخانه حاجی آقا باقالیهایی گران قیمت و دراز تشکها و پشتههای عالی مفروش شده بود، و پردههای از ساخت نساجی افغان و چند عدد گلدان از نوع گل های پیچان و ... در پشت پنجره مهمانخانه را مزین می ساخت. در همان لحظه که خرم و همراهانش به پشته ها تکیه میداد فسی نفریک چایبک چای در جلو آنها گذاشته شد .

چای همراه با احوال پرسى ها به حاجی آقا نوشیده شد، نماز مغرب و عشا را خواندند و دعای وحدت را فراموش نکردند و بعد شور وای گوشت گاو و ماست را صرف کردند .

خرم بعد از صرف غذا در حالیکه چای می نوشیدند از حاجی آقا سؤال های در مورد ترورها و وحشت افکنی ها و جنايتکاريهاى باند تبیهکار نمود و ولی حاجی آقا هم بیشتر از خرم چیزی نمیدانست .

خرم به شدت ناراحت بود هرکاری میکرد خواب بسراغش نمی آمد ، ترس و هراس بیهوده در دلش چنگ میزد ، و در میان افکار درهم و برهمش غرق بود ، هیچ نمی دانست که چه کند و از کجا شروع کند ؛ و از چه طریقی به راز باند تبیهکاری برسد ؟ هرچه فکر میکرد فکرش بجای نمیرسید ، درمانده و ناتوان چشم به سقف تار و تار یک خانه دوخته بود و این احساس که راز باند تبیهکار را کشف نتوانسته و به آنها دست نخواهد یافت زجرش میداد .

درست ساعت دوازده شب را اعلام میداشت که خرم بخاطر اینکه از چنگ اندیشه های کونا کون خلاصیابد تصمیم گرفت که برای لحظاتی چند

بیرون رفته و هوای تازه تنفس نماید که تا افکارمشوش خود را جمع و جور نموده و برای کارهای فردا نقشه‌های طرح‌کند. در همان حال که خرم طپا نچه تی‌تاش را برداشت و از جا بلند شد، عبدالله یکی از چریک‌ها که بیدار بود گفت: آقای خرم می‌خواهید کجا بروید؟ خرم - چون خواب بسراغم نمی‌آید می‌خواهم برای لحظاتی چند بیرون رفته و هوای تازه‌ای تنفس نمایم عبدالله - پس صبر کن منم بیایم، خرم - نه لازم نیست خیلی دور نمی‌روم، وقتی می‌خواست از در خارج شود گفت: آه برا در عبدالله بهتر است که بنوبت پیره‌کنید، چون اینجا جای مطمئنی نیست.

قریه کوچک با درختها و باغها و کشتزارهای زیبایش در تاریکی و ظلمت خوفناکی فرو رفته بود، از مهتاب خبری نبود ستاره‌های کوچک و بزرگ از دل آسمان به زمین می‌نگریستند و چشمک می‌زدند، انگار به زمین و زمینیان نوید میدادند که تا دقایق دیگر مهتاب با دلبری وطن‌ازی از پس کوهساران پدید آمده و با نورشیری رنگ خودشان را از این تاریکی و ظلمت خوفناک نجات میدهد.

همه جا در سکوت مطلق فرو رفته بود، گاهگاهی غوغای سگی این سکوت را می‌شکستند، نسیم ملایم آخرین شبهای سومین ماه بهاری گونه‌های خرم را نوازش میداد، و او با افکارمشوش خود بی‌اراده پیش می‌رفت و هیچ نمیدانست که کجا میرود، ناگهان خود را در میان انبوه از درختان بزرگ یافت و متوجه شد که از قریه دور شده و بی‌اراده بدینجا کشیده شده است.

ترس و هراس ناشناخته‌ای در دلش چنگ می‌انداخت و قلبش را می‌فشرد، در کمری درختی نشست و پشتش را بدرخت تکیه داد دوباره در میان اندیشه‌های تاریکش غرق شد، چند لحظه نگذشت که ناگهان صدای پاهای کسی

را که بطرفش پیش بیاید شنید فوراً از جایش جست و خود را به درخت چسباند در حالیکه از وحشت بخود میلرزید، نفس را در سینه حبس کرد و تمام نیروی خود را به چشم‌ها و گوش‌هایش جمع نموده و بدقت چشم‌بدان سوکه صدای پای کسی می‌آمد دوخته و گوش فرا داد.

صدای پایه هر لحظه نزدیکتر میشد. ناگهان از دور سایه شب یک مرد را در میان درختان دید که بطرفش پیش می‌آید، شب نزدیک و نزدیکتر شد. خرم در زیر لب با خود گفت خرم آمده باش مثل اینکه بازی شروع شد.

خرم هر چه بیشتر خود را بدرخت چسباند و قبضه تپانچه تپانچه را در میان پنجه‌اش می‌فشرد، اینک شب نزدیک شده بود، خرم با چشمان تیز بینش در میان آن تاریکی تشخیص داد که مرد تنومندی کلاشکوف بدست با سروروی بسته بطرفش نزدیک می‌شود، خرم خود را برای حمله آمده ساخت و منتظر ماند که مرد کلاشکوف بدست پیش آید، مرد تبهکار با احتیاط پیش می‌آمد و اطراف خود را می‌پایید.

خرم در همان لحظه که مرد جنایتکار از جلوش رد میشد با یک حرکت سریع با ته تپانچه‌اش محکم وقایع برفرق مرد تبهکار رنواخت و بلا معطل ضربه دیگری برفرقش وارد کرد، مرد تبهکار رناله نموده با روبه زمین خورد و صورتش خونین شد، ولی با کمال تعجب فوراً از جایش جست و لوله کلاشکوفش را بطرف خرم نشانه گرفت، هنوز انگشت به ماشه نبوده بود که خرم با یک لگد سریع به زیر کلاشکوف زد، بطوریکه کلاشکوف از دست مرد تبهکار از نظرف به زمین افتاد خرم بلاوقفه چندین مشت و لگد بر سر و صورت او زد و او را نقش بر زمین ساخت و بعد فوراً پایش را به پشت گردن او گذاشت و دستش را از پشت پیچاند. بطوریکه دیگر نمی‌توانست تکان بخورد و در در تمام بدنش

می‌دوید .

حمله خرم بقدری برق آسا و تند انجام گرفت که او کلافه شده و هیچ نتوانست از خود دفاع کند، خرم با تمام قدرت دست او را می‌پیچاند طوریکه نفس کشیدن برایش مشکل شده بود، خرم گفت میکشمت قبل از آنکه بتوانی حتی نفس دیگری بکشی میکشمت . اگر می‌خواهی زنده بمانی حرف بزن .

کجا می‌خواستی بروی ؟ کی را می‌خواستی مشب بکشی؟ برای چه مردمان بی‌گناه را ترور میکنید ؟ از طرف کی دستور میگیرید ؟ رئیس شما کیست ؟

مردجنا یتکا ربه سختی نفس میکشید و چیزی نمیگفت، خرم متوجه شد که با دیوار گپ میزند، او پشتتوزبان است و زبان فارسی بلد نیست .

خرم فشار دیگری بدست مردجنا یتکا را آورد و سؤالش را به زبان پشتو تکرار نمود، مرد تبه‌کارنا له کرد و با صدای لرزان گفت .

من، من تقصیر ندارم من فریب خوردم بما پول میدهند که یک عده افراد بی‌گناه را بکشیم نمی‌دانم آنها از این کار چه سودی می‌برند، مشب بما دستور دادند که در این قریه برویم و خرم با چریکهایش که در خانه حاجی آقا می‌باشند توسط نارنجک از بین ببریم خرم با خشم فشاری بدستش آورد و فریاد کشید، آنها کیستند ؟ رئیس شما کیست ؟ مرد تبه‌کارنا زد در ده که به وجودش میدوید، نالید و وحشت زده گفت . آنها، آنها، رئیس، رئیس ما ...

در همین لحظه حساس که مردجنا یتکا رمی خواست حرف بزند و حقایق را بگوید ناگهان، خرم صدای شبیه آنکه دو نفر با هم حرف می‌زنند و هم صدای پائی مردانی را از پشت سر شنید، فوراً به عقب نگاه کرد، درست شنیده بود دید که دو مرد مسلح از میان درختها در چند قدمی او و بطرفش پیش می‌آیند .

خرم فوراً دست مرد تبهکا را رها کرده و کلاشنکوف را که در زمین افتاده بود برداشت و با یک خیرز عجیب خود را به پشت درختی انداخت . در همان لحظه دوم مرد تبهکا رچند گلوله بطرف خرم فیر کردند ، شلیک گلوله ها درست مصادف با پریدن خرم در پشت درخت بود . و بهمین دلیل فقط یکی از گلوله ها اندکی شانه خرم را خراشید و موجب خونریزی خفیفی شد . و دو گلوله دیگر مغز سر مرد تبهکا را که از چنگ خرم رها شده بود و می خواست از جایش برخیزد از هم پا شید و نعره در دنا کی برکشیده و نقش بر زمین گشت ، خرم بلا معطل و بدون توجه به خونریزی و سوزش شانه اش بطرف آن دومرد فیر کرد ، گلوله ها بدون آنکه به هدف رفته باشند فضا را شکافته برگهای درختها را از هم پا شید . دومرد تبهکا ر که متوجه شدند طرف مسلح است فوراً کمین گرفتند .

تیراندازی شدید از دو جانب در گرفت ، خرم در همان گیر و دار تیراندازی با خود اندیشید و افسوس خورد که ای کاش عبدالله را با خود آورده بود ، تیراندازی به شدت ادامه داشت خرم به نسبت خونریزی شانه اش که به تدریج زخم شانه اش دهان باز نموده و خونریزی هر لحظه شدیدتر میشد ، کم کم دچا رضع می گشت ، و چشمانش به سیاهی میرفت ، و دستهایش توان نگهداشتن اسلحه را از دست میداد ، دومرد تبهکا ر که از این پیش آمد غیر منتظره و کشته شدن رفیقشان بوحشت افتاده بودند از هراس بخود میلرزیدند قلبشان بشدت میزد ، و از مقام و مت حریفشان خشمگین شده و بستوه آمده بودند ، در حالیکه همچنان تیراندازی میکردند و صدای شلیک گلوله ها در فضا می پیچید ، یکی از آنها به رفیقش گفت .

بهتر است آهسته آهسته عقب نشینی نموده فرار کنیم زیرا این حریف



نا شناس سرسختانه مقاومت میکند. شکست دادن او مشکل است، دیربازو
مردم قریه با خرم و چریکهایش که در این قریه هستند و صدای تیراندازی را
شنیده‌اند، سرمی‌رسند آنگاه براحتی اسیرشان خواهیم شد. رفیقش گفت
نورگل را چکارش کنیم؟ او را جا بگذاریم؟ - می‌خواهی چکارش نمایم؟ آیا
جسدا را می‌خواهی زیارت کنی؟ او کشته شده است و ما بخاطر جسدا و خود را
به کشتن بدهیم؟ تقصیر از خودش بود اگر عجله نمی‌کردحالا شاید کشته نشده
بود، ما که گفتیم زیاده عجله نکن ولی او میگفت من جلو می‌روم و تا شما می‌آئید
طریق پرتاب نارنجک را او اوری می‌کنم، بیچاره نمیدانست که خودش به
استقبال مرگ می‌شتابد، بهر حال او کشته شده است و ما باید هرچه زودتر
فرار کنیم، زودباش از پشت این درخت به پشت آن درخت بپریم و فرار
نماییم.

چریکها که صدای تیراندازی را شنیده بودند، درست در همان موقع
که دو مرد تبه‌کار عقب‌نشینی کرده فرار نمودند خود را در محل تیراندازی
در میان درختها رسانیدند نمیدانستند که قضا یا از چه قرار است و خرم
چه شد، و چه بلای بر سرش آمد.

چریکها درحالیکه بشدت بخاطر خرم نگران بوده و دل در سینه نداشتند،
با احتیاط و هشیاره محل حادثه را تحت محاصره درآورده و حلقه آن را تنگ
میکردند.

وقتی صدای تیراندازی قطع شد دوباره سکوت غم‌آورو هولناکی
منطقه را درکام خود فرو برد، و فقط صدای خزیدن چریکها شبیه بصدای خزیدن
یک مار در میان درختها بگوش میرسید، و گاه‌گاه‌های هم‌بازش نسیم ملایم
شبانگاه صدای شرشر برگ درختان بگوش می‌آمد، مردم قریه در کلبه‌های محقر

خود از ترس نفس برنمیکشیدند. زنان ستمدیده قریه جگرگوشه های کوچکشان را از ترس و هراس در بغل می فشردند، ترس و وحشت بالهای سنگینش را در آن منطقه گسترده بود، و همه را عذاب میداد.

خرم که براش خونریزی شانه اش از هوش رفته بود ناگهان چشم گشود و آهسته ناله کرد و مجدداً از هوش رفت، عبدالله یکی از چریکها که درده قدمی آن طرف خرم قرار داشت این ناله را شنید و فوراً بطرف نقطه ای که ناله خرم را شنیده بود، شافت دید که خرم در پهلوی درختی از هوش رفته است. عبدالله سری خرم را بدا من گرفت و متوجه شد که از ناحیه شانه مجروح شده است. عبدالله سه سوت کوتاه کشید، فوراً سه نفر چریک جلو آمدند در همان حال با زخم خرم چشم گشود و ناله کرد، چند نفر را دید که به دورش جمع شدند و وحشت زده گفت.

شما کیستید؟ از جان من چه می خواهید؟ عبدالله به مهربانی گفت. آقای خرم ما هستیم من عبدالله هستم، خرم ناگهان ماجرای گذشته به خاطرش آمد و گفت. آن دورا دستگیر کنید نگذارید که فرار نمایند، خرم مجدداً برای سومین بار از هوش رفت.

مهربانان زهرا زین کوهساران پدید آمده بودند با نور شیرین رنگ خود سیاهی شب را در دل آسمان می شست که خرم را روی بستر خوابانیدن و جراحات شانه اش را پانسمان کردند و دو آمپول تقویتی به او تزریق نمودند.

چهار چریک در میان قریه و اطراف آن گزیده می گشتند و سایر چریکها بدور خرم حلقه زده و با چشمان پرهراس و وحشت زده به او می نگریستند، حاجی آقا از وحشت بخود میلرزید و از فرط نا را حتی گاهی قدم میزد و گاهی می نشست و در تعجب بود که این حادثه چگونه بوقوع پیوسته و خرم در میان آن درختها

در آن وقت شب چه میکرد؟ لحظات به‌کندی می‌گذشت، گوی پائی زمان را بسته بودند و آنرا از پیشروی منع کرده بودند. چریکها مانند بهت زده‌ها گاهی به‌مدیگرو زمانی بصورت رنگ پریده فرمانده‌شان می‌نگریستند، از ترس اینکه مبادا فرمانده‌ها عشان را از دست بدهند، در عذاب بودند، و در صورتها یشان اندوه عجب بچشم می‌خورد.

سپیده دم دیده بود و سیاه‌پوشی‌ها شب را می‌زدانید، چریک‌های یکی از پس دیگری نمازمی‌خواندند و برای سلامتی و صحت یافتن مجدد فرمانده‌شان دعا میکردند.

آفتاب اولین اشعه‌زیرین خود را نشان از زمین و زمینیان میکرد که خرم چشم‌گشود و آهسته‌نا‌له کرد و خیره‌خیره به اطراف نگریست، من کجا هستم؟ اینجا کجا است؟ عبدالله دست خرم را گرفت و گفت، آقای خرم آرام باشید، من عبدالله هستم، اینجا خانه حاجی آقا است، می‌فهمید؟

خرم با تعجب سرش را از روی بالشت بلند کرد، به اطراف نگریست کمی فکر کرد، سرش درد میکرد نمی‌توانست ماجرای گذشته را بخاطر بیاورد، باز هم به اطراف نگریست و سرش را روی بالشت گذاشت، کم‌کم ابرسیاه‌هی که روی چشمهایش، روی افکارش، روی مغزش کشیده شده بود کنار رفت و همه چیز را بخاطر آورد و گفت. آن دونفر را توانستید دستگیر کنید؟ عبدالله گفت.

نه تا ما آنجا رسیدیم آنها فرار کرده بودند، و بجز جسد خون‌آلود یک نفر کسی دیگر را نیا فتیم، خرم بحالت تاسف‌نا‌لید و گفت.

اگر آن لعنتی‌ها زود نرسیده بودند آن مرد احمق و ترسو که شما را دیدید همه چیز را بمن میگفت، ولی فسوس که آن دور فیک تب‌ه‌کارش

رسیدند .

خرم پرسید برادرها همه اینجا هستند؟ عبدالله - بله همه اینجا
جمعند خرم گفت بسیار خوب این حاجی آقا را صدا بکش کنی که کارش دارم .
در همان حال حاجی آقا از در داخل شد . همینکه دید خرم بهوش آمده است
به خوشحالی گفت .

آه خدا را شکر آقای خرم خوشحالم که خدا شما را از همچو یک خطر
بزرگ نجات داد واقعا خداوند لطف و مرحمتش را ارزانی کرده است ، خرم
لبخندی زده گفت ، آه خدا را شکر واقعا همین طور است ، حاجی آقا گفت ،
نمیدانم چه باعث شد که شما به تنهایی در آن دل شب و در میان درختهای دور
از قریه بروید؟ خرم گفت .

حاجی آقا شما لطفا در پهلویم بنشینید ، من با شما صحبتی دارم ، حاجی
آقا در پهلوی بستر خرم قرار گرفت و منتظر ماند که خرم صحبت خود را شروع
کند ، خرم گفت .

حاجی آقا ما به کمک و همکاری شما نیاز داریم ، آیا حاضرید با ما
کمک و همکاری کنید؟ حاجی آقا ، البته تا آنجا تکیه از من کمکی ساخته
با شد دریغ نخواهم کرد .

خرم - ما می خواهیم برای چند روزی در خانه شما باشیم ، آیا مزاحم
نخواهیم بود؟

حاجی آقا - هرگز من یک لقمه نان خشک را از شما دریغ ندارم .
خرم - آیا می توانیم به شما اعتماد داشته باشیم که راز ما را نگه
میدارید .

حاجی آقا - البته شاید تا هنوز کار خلاقی از من سر نزده باشد که

نتوانم معتمد شما باشم .

خرم گفت بسیار خوب پس گوش کن حاجی آقا .

ما میخواهیم را ز این باند تبهکار را کشف کنیم و بی به را ز آنها برده
و بدانیم که چرا آنها مرتبا یک عده مردم بیگناه را میکشند؟ چرا جاده کابل
قندهار را سد نموده و موترهای مسافر بر را طعمه حریق ساخته و سر نشینان
بیگناه شان را بی رحمانه به دم رگبار مسلسل بسته و میکشند؟ ما باید
بدانیم که چرا در این جاده و اطرافهای دور و نزدیک آن وحشت ایجاد میکنند؟
وحشتی که نظیر آن در افغانستان نگذشته و نخواهد گذشت ، ما باید این باند
را کشف کنیم و بدانیم که کارکنان و رئیسشان کیست؟ و به یاری خدا آنها
را نابود سازیم .

فعلابرای این کار به چند دست پیراهن و تنبان و به چند لنگی و
پتوی شانه ضرورت داریم ، چون با این لباسهای نظامی و دستمال های
چریکی ، از دور آفتاب میخواهیم بود ، آیا حاضرید اینها را برای ما تهیه کنید؟
حاجی آقا گفت .

در صورتیکه ضرورت باشد ، بله حاضر ولی مشخص نکردید که به تعداد
چند دست و برای چه وقت تهیه نمایم؟ خرم گفت آه بله بله ده دست پیراهن
و تنبان ده تا لنگی و ده تا پتو ، برای همین امروز باید تهیه نماید ، چون
فردا صبح زود ضرورت خواهد بود ، حاجی آقا با تعجب گفت ، همین امروز؟
این که بسیار زیاد است ، برای خرید آن پولی زیادی لازم است ، ولی ولی
چه باید کرد؟ ناگزیر تهیه میکنم ، من همین الان به بازار رفته اینها را
میخرم ، اگر پولی که فعلا موجود نزد خود دارم کفایت نکرد مجبورم از مغازه -
دار آن بقرض بخرم ، خرم گفت .

آه حاجی آقا، متشکرم از شما متشکرم شما به این کار خود کمک بزرگی
 بما میکنید، ولی فرا موش نکنید که اگر شما با خدا است، چون این یک نوع
 جها داست که جها دبمال میگویند.

حاجی آقا که در آن لحظه از قیافه اش خوانده میشد که برای ازدست
 دادن آن مقدار پول که برای قیمت آشیاء مصرف میشد، شدیداً ناراحت شده
 و برایش سخت آمده بود، با یک حالت دیگرگون گفت، آه بله بله، البته که
 این طور است، خوب دیگه من میروم، خرم نفسی عمیقی کشید گفت، واقعاً
 این حاجی ها چقدر پول دوست هستند حاجی آقا بخاطر اینکه امروز مقدار
 پولی را ازدست میدهد بنظرم فوق العاده ناراحت شده بود، ولی خوب باید
 پولهای این طور آدمهای متمول را در چنین روزها به مصرف رساند، عبدالله
 لبخندی زد و گفت.

اری از جزئیات حرکاتش کاملاً پیدای بود که ناراحت شده بود. این
 حاجی ها خیلی حریصند حتی دوست ندانند که بچه هایشان نان سیر بخورند،
 چه رسد به اینکه در راه خدا پول مصرف کنند.

خرم که از نظر جالب و لباسها فکرش راحت شده بود غذا خورد و عبدالله
 پانسمان شان را عوض کرد و یک آمپول تقویتی به او تزریق نمود و آنگاه
 خرم بخواب عمیقی فرو رفت، ساعت چهار ربعاً ظهر از خواب بیدار شد،
 صحتش خوب بود یک ذره احساس خستگی و کسالت نمیکرد، خراشیدگی شانهاش
 هم سوزش نداشت. چای خورد، نماز ظهر و عصر را خواند.

حاجی آقا که در باران باران و ختن لباسها دیر کرده بود وقتی آمد
 که خرم و چریکها نماز مغرب و عشا را خوانده و دعای وحدت را با هم زمزمه
 میکردند. حاجی آقا حال خرم را پرسان کرد، لباسها را در جلوی خرم گذاشت

خرم در حالیکه از حاجی آقا تشکر می نمود لباسها را از نظر گذراند بعد به هریک نفر یک دست پیراهن و تنبان، یک دستار، و یک پتوبه چریکه توزیع کرد، سهم خود را گرفت، حاجی آقا گفت

آقای خرم پول زیادی نداشتم که پیراهن و تنبان لنگی و پتوهای بهتر از این برای شما تهیه نمایم، فقط دوازده هزار افغانی با خود داشتم که اینها را برای شما تهیه کردم، امیدوارم که برای شما مناسب باشد، اگر نباشد مرا ببخشید، خرم گفت .

آه خواهش میکنم حاجی آقا؟ شما به ما لطف دارید، این لباسهای مناسبی است، واقعا شما به ما کمک بزرگی کرده اید. بعد از صرف نان شام، خرم گفت .

به خاطر اینکه کاملا که ما مخفی باشد و از حضور ما کسی در این مناطق بونبرد، شما برادر احمد با علی حسن و عارف با همین لباسهای محلی صبح زود آنگاه که سپیده تازه می دمدم بدون سرو صدا در کناره دروازه های مشک که خیلی از اینجا دور نیست، میروید با یک مقدار فاصله از جاده، به طوریکه فاصله شما از همدیگر به اندازه صد متر باشد، کمین میکنید و منتظر میمانید، دیر یا زود سرو کله افرادی با نیتبها که برای انجام مقاصد شومشان حتما در جاده پیدا می شود و منتظر میمانند که تا صیدشان موثرهای مسافر برود و دیگر وسایط نقلیه اگر از جاده عبور کردند، شکار نمایند، قطعاً چند نفرشان جاده را سد میکنند و چند تای دیگری از آنها در فاصله دورتر برای امنیتشان موضع میگیرند و آنگاه شما کوشش کنید که بدون درگیری یکی دو تای از آنها را که برای امنیت در موضع هستند بطوریکه دیگران نشان متوجه ماجرا نشوند، بدزدید و با خود بیاورید، در صورتیکه اگر پیدای آنها نشد،

تا شام آنجا می‌مانید وقتی شام تاریک شد بر می‌گردید و یکی یکی بدون آنکه کسی متوجه شما شود داخل خانه این حاجی‌آقای محترم می‌شوید.

و شما هم برادر ترقی با محمد، محمود، و ابوذر در نواحی که جاده و السوالی از جاده اصلی کابل قندهار جدا می‌شود که تا مشکی زیاد فاصله نداردمی روید و عین برنامۀ شما هم اجرا می‌کنید، و من هم با عبدالله در نواحی‌های سنگی که با شما خیلی زیاد فاصله ندارد، در حصه خودکارم را می‌کنم و فرا موش نکنید که اگر هر دسته ما در خطر افتادیم، با سه فیر کلاشنکوف بدون وقفه، سائیرین خود را به کمک می‌خواهیم و در ضمن اکثر تانک‌های دولتی پیدا بیش‌شددرگیرشوید، زیرا میدانید که ما فعلاً کار مهم‌تر دیگری داریم، و خود را مخفی کنید و شما هم جناب حاجی‌آقا فردا صبح این‌طور شایعه می‌کنید که خرم با چریک‌هایش شب گذشته با پایگانشان برگشتند، همان‌طور که دانستید، ما صبح زود بیرون می‌شویم و شام تاریک دوبار مزاحم شما می‌شویم و بدون آنکه کسی بفهمد در ضمن حتماً میدانید که ما باید مقدار نان خشک با خود داشته باشیم، حاجی‌آقا گفت.

آه بله بله همین‌طور است، از صبح تا شب که نمی‌توان گرسنه تیر کرد، خرم گفت آه راستی جیب را چکارش کنیم؟ فردا مردم جیب را می‌بینند که اینجا استاده است، حاجی‌آقا گفت، فکرش را نکن من یک کار را ژدر داخل خولی‌ام دارم که بجزفا میل خودم هیچ‌کس نمی‌بیند. خرم گفت بسیار خوب، بسیار خوب، علی‌جان یک ساعت بعد جیب را داخل کاراژ می‌کنید، آنگاه همه‌تان بنوبت در پشت بام پیره می‌کنید، اگر کسی را در این دوروبرها دیدید بمن خبر دهید، فکر نمی‌کنم با ما جرای که دیشب گذشت امشب پیدایشان شود، ولی با آنهم کاملاً مواظب باشید.

سپیده تا زه دمیده بود، ستاره های درشت و کوچک هنوز اینجا و آنجا در دل آسمان خودنمای کرده و چشمک میزدند، قرص مهتاب آخرین گوشه صورت زیبایش را با دلبری و طنازی در دل آسمان داشت پنهان میکرد، نسیم ملایم سحری با اولین وزش خود، مخلوقات را که تا یک لحظه قبل در دل سکوت شب مدهوش خفته بودند، جان میداد و به حرکتشان می آورد، پرندگان نغمه سرانوای زندگی را سرداده و به گوش زاهدان سحرخیز می خواندند که برخیزید، نسیم جانبخش سحرگاه بوی عطرگل های وحشی را در فضای صاف طبیعت پخش میکرد که چریکهای مجاهد سلحشور بالاسهای محلی و تنگشان بدوش و پتوها را بدور خود پیچیده در حالیکه آیه و الفتح را با خود زمزمه میکردند با قدمهای استوار و چهره های مصمم بطرف ما موریت خودپیش میرفتند.

خرم آن مرد حماسه آفرین و عبدالله، بانوای بلبلان سحرگاه هم نوا شده و آیه و الفتح و آیه و العصر را با آهنگ جانبخش زمزمه میکردند، با قدمهای ثابت و خلوص ایمن، بطرف مقصودگام بر میداشتند، دقیق بعد هردونما ز صبح را در کنار جاده خواندند، خرم به عبدالله گفت که در فاصله صدمتر در جایی پنهان شود و اطراف را بپاید، خود نیز در گودال کوتاهی نشست، بطوریکه تا پنجاه قدمیش کسی او را نمیدید. جاده کابل قندهار در دل زمین در زیر آفتاب چون اژدهای سیاهی خوابیده بود، جاده ای که بسیار شهرهای کوچک و بزرگ را کابل، غزنی، مقرر، شاهجوی، زابل، (قلات) قندهار، کشکی نخود، گرشک، فرارود، دلارام، هرات و اسلام قلعه را با ایران وصل میکرد، جاده ای که در روزمدها نوع وسایط نقلیه به آرامی و امنیت از آن رفت و آمد میکردند، ولی هم اکنون آن جاده بصورت اژدهای درآمده

بود که کسی جرأت گذار از آن نداشتند، و وحشت داشتند که اگر از آن جاده گذار کنند، ناگهان آن اژدهای هولناک از خواب بیدار شده و آنها را به کام خود فروبرد، آری مردم وحشت داشتند.

جاده آرام و خلوت بود، و در سکوت محض فرو رفته بود، خرم از درون گودال به دقت اطراف را می‌پایید و در اندیشه بود که آری را که شروع کرده بود به کجا خواهد رسید و از این کشیک دادن و نشستن در کنار جاده به آنها دست خواهد یافت، فکر میکرد که از این کشیک دادن در کنار جاده بجز وقت تلف نمودن، ثمره دیگری بدست نخواهد آورد، بهتر است که طریقی دیگری بجوید ولی هر چه فکر میکرد راهی نمی‌یافت که به باند تبهکار دست یابد، با خود میگفت، خوب این هم یک امید است که شاید همین کشیک دادن در کنار جاده، چیزی بدستم بیاید، باید صبر داشته باشم، ولی اگر از این کشیک دادن هم چیزی دستگیرم نشد آنوقت چه کنم؟

خرم در میان این گونه افکارهای چه کنم و چه نکنم غرق بود، ساعت به کندی وقت را اعلام میکرد، گرمای آفتاب آهسته آهسته سوزان میشد، دانه‌های درشت عرق بر سر و صورت و پشت گردن خرم میدوید جراحات شانه اش که از اثر عرق بسوزش آمده بود عذابش میداد، و از این کشیک دادن بی‌ثمر داشت خسته میشد که ناگهان هاتفی در گوشش این چنین زمزمه کرد، خرم آنجا آن درختهای انبوه کنار جاده را می‌بینی؟ مثل اینکه در میان آن درخت‌ها که در دو طرف جاده خودنمای میکنند، خبرهای است، نشستن شما در اینجا فائده‌ای ندارد، برخیز بطرف آن درختها بروید آنجا در میان آن درخت‌ها

خرم که بدقت بطرف درختها چشم دوخته بود، از جایش بلند شد و یک

نیروی نامرئی و مرموز را بدان سوکشانند، خرم در حالیکه چشم از درختها برنمیگرفت که گویا از نظرش گم نشود، بطرف درختها پیش رفت و یک هراس مبهمی دلش را میفشرد که حادثه در شرف وقوع است.

خرم به درختها نزدیک و نزدیکتر میشد، هنوز به درختها فاصله زیادی داشت که ناگهان صفیر یک یک سوت چیزی با زنگ مخصوصی بصورتش تماس پیدا کرد و گذشت و از دور انعکاس صدای یک گلوله را شنید، فوراً خود را با شکم روی زمین انداخت، این کار را بی اراده و با تبعیت از آنچه که یک فرد نظامی آموخته و در آن است انجام داد، خود را به زمین چسباند که یک ضرب گلوله دیگر گرد و خاکی را در یک متری پیش رویش از روی زمین بلند کرد، خرم کمی سرش را بلند کرد و اطراف خود را نگرینست، زمین سنگلاخ و عریانی بود، هیچگونه علف و بوته ای در آن نرویده بود، آنگاه به سرعت خود را به پهلوی غلطاند و آنقدر غلطاند که خود را در گودال کوتاهی رساند، در همان موقع که او خود را به گودالی رساند، صدای گلوله دیگری در هوا پیچید، این یکی بیش از دیگران دقیق رها شده بود، زیرا بطریق خطرناکی با سرش تماس پیدا کرد و لنگی اش را از سرش برداشت، خوشبختانه به سرش صدمه نرساند، سوء قصد کنندگان از جانب درختها که تقریباً در بلندنی واقع بود، تیراندازی میکردند که تخمین چهارصد متر از خرم دور بودند، خرم عرق کرده بود، قلبش بشدت میزد با احتیاط سرش را بلند نکرد و به عقب نگرست، دید که عبدالله مثل ما را با سینه میخزد و در بیست متری او به طرفش پیش می آید، در همان حال یک ضربه دیگر رها شد و گلوله درست در نیم متری پیش روی عبدالله بزمین نشست و گرد و خاک را از زمین به هوا بلند کرد، عبدالله مثل یک مار به پهلوی چندان غلت زد و جایش را عوض کرد، چند گلوله

دیگر در همان جای اولی نشست، خرم از همان موقع که سوء قصد کنندگان عبدالله را زیر آتش گرفته بودند، استفا ده کرد، وبا تکنیک یک جنگی ما هر ما نند ما ر سینه خیز در یک لحظه کو تا ه تقریبا چهل متر جلورفت، آنوقت با احتیاط سرش را بلند کرد که تا ببیند در کجاست، که صفیری ک گلوله از نزدیک صورتش و بعدیک ضربه ا و را روی خاک پهن کرد، فوراً به نرمی یک ما ر جا یش را عوض کرد، کا رجا ی بود که یک صدای دیگر سکوت را شکست و گلوله ای درست در جای که لحظه پیش خرم قرار داشت زمین را سوراخ کرد، این گلوله نشان داد که سوء قصدکننده خیال میکرد خرم سر جاش است و بدون دیدنش تیراندازی کرده بود و معلوم ساخت که ا و را کم کرده است. برای یک لحظه صدای تیراندازی قطع شد و ناگهان چند ضربه پی در پی سکوت را شکست، خرم متوجه شد که گلوله ها بطرف ا و نیا مد، آهسته سرش را بلند کرد و به عقب نگریست، دید که عبدالله در چند متری اش خود را به زمین چسپانده است و گلوله ها از اطرافش گرد و خاک را از زمین بلند میکند، همین فرصت کافی بود که تا زمانی آنها بطرف عبدالله تیراندازی میکنند، خرم خود را در جای نسبتاً بلندی در پشت صخره - ای برساند، خرم با احتیاط سرش را از پشت صخره بلند کرد و بطرف درختها نگریست، فاصله زیادی بدرختها نداشت می توانست بخوبی آنها را ببیند، دید که سه نفر دو متر نزدیک به درختها از پشت دیوار فرو ریخته ای که به اندازه نیم متر از زمین بلند است، بطرف ا و و عبدالله تیراندازی میکنند، و هر سه تشنه تنگ یا زده تیرا نکلیسی بدست دارند، خرم میخواست طوری پیشروی کند که آنها را غافل گیر نماید ولی وقتی به اطراف نگریست که هیچ راهی برای پیشروی ندارد، و یک قدم پیشروی به مرگ ا و و عبدالله تمام خواهد شد، ناگزیر با تپا نچه تی تی اش دو گلوله بطرف آنها رها کرد، در همان

حال که مرد تبهکا ر متوجه تیراندازی خرم از پشت صخره شد، فوراً خرم را در پشت صخره زیر آتش گرفتند، عبدا لله که خود را از شر گلوله‌ها راحت دید، از همین فرصت استفاده نموده به سرعت و نرمی یک ماسینه خیز خود را در نزدیکی درختها پشت تپه کوتاهی از خاک رساند، حالا عبدا لله سه مرد تبهکا را بخوبی میدید، عبدا لله نفسی تازه کرد، بعد با کلاشکوفش چند گلوله مسلسل بطرف آن سه مرد رها کرد.

سه مرد تبهکا فوراً با رودر پشت دیوار فرو ریخته خوابیدند، از این که با گلوله‌های داغ مسلسل روبرو شده بودند، به شدت ترس و وحشت برش داشته و دل در سینه‌شان می‌طپید.

خرم که صدای رگبار کلاشکوف را شنید با احتیاط سرش را بلند کرد دید که عبدا لله از پشت تپه کوچک خاک بطرف آنها تیراندازی میکند، لبخندی رضایت بخش زد، در حالیکه در دلش از تکنیک و زبردستی جنگی عبدا لله ستایش و تقدیر میکرد، با احتیاط شروع به پیشروی نمود.

اینک نوبت آن سه مرد تبهکا بود که از شرم می عبدا لله سرش را بلند نتوانند، عبدا لله متوجه شده بود که خرم شروع به پیشروی کرده است از این روموضع اش را رها نکرد، همچنان آنها را در زیر آتش قرار داد که تا خرم در جای مناسبی برسد و موضع گرفته آنها را زیر آتش خود قرار دهد آنگاه او پیشروی نماید.

سه مرد تبهکا ر که از شر گلوله‌های عبدا لله سر بلند نمی‌توانستند و از سرسختی و مهارت جنگی آن دو مرد لجوج بو حشت افتاده بودند، چون برگهای درختی که با وزش باد در شاخه‌ها بلرزد، بخود میلرزیدند و در فکر بودند که چگونه از دست این دو مرد گستاخ فرار کنند، خرم در پنجاه متری سه مرد

تبهکا رسید و در گودا لی موضع گرفت و به عبدالله اشاره کرد که پیشروی نماید .
 در همین فرصت سه مرد تبهکا رفورا جا عوض کردند و از پشت دیوار
 فرو ریخته خود را در پشت درختها کشانند و چند گلوله بطرف عبدالله که
 حال پیشروی بود رها کردند ، چون گلوله ها بدون نشانه گیری رها شده بود
 هیچکدام از گلوله ها به عبدالله اصابت نکرد ، خرم چند گلوله تپا نه بطرف
 آنها شلیک کرد ولی فایده ای نداشت زیرا آنها در پناه درخت ها داشتند
 عقب نشینی میکردند .

خرم دید که آنها دارند از جنگش فرار میکنند ، با یک خیز زنجیری
 خود را در پشت دیوار فرو ریخته رساند و از آنجا خود را به داخل درختها کشاند
 و دید که آنها در پشت چند درخت آن طرفتر در حال فرارند ، خرم چند گلوله
 پی در پی بطرف آنها فیر کرد و دوتای از گلوله ها در پشت یکی از مردان
 تبهکا نشست ، مردی که در پشت گلوله خورده بود ، نعره برکشید و چند بار به
 دور خود چرخید و به روی زمین در غلطید و آن دور فیش مجددا از پشت درختها
 به تیراندازی شروع کردند .

در همان حال عبدالله هم خود را در میان درختها رسانده بود ، می-
 خواست که آنها را در محاصره خود قرار دهند و آنگاه با یک رگبار به دور و بر
 آنها ، آنها را وادار به تسلیم نموده و دستگیر نمایند . خرم هم که مرد جنگ و
 فرمانده کار آزموده بود ، میدانست که چریکش در همچو شرایط ، چه کاری با ید
 بکند ، از این رو بطرف آن دو مرد تیراندازی میکرد و آنها را مشغول خود
 میساخت که تا عبدالله وظیفه اش را انجام دهد .

دو مرد تبهکا روحتزده و بدون امید نجات تیراندازی میکردند ، و
 از دست دادن یک نفر رفیقشان بر روحیه آن دوتا شیرگذاشته و بیشتر دچار

ضعف و ترس گشته بودند که اصلاً متوجه اطراف خود نبودند و فقط بطرف مقابل وحشیانه فیر میکردند.

عبدالله خود را به مقصود نزدیک کرده بود که ناگهان صدای غرش چند تانک را شنید، بدنبال آن صدای شلیک چند توپ و چند رگبار مسلسل سنگین و سبک شنیده شد، خرم و عبدالله حیرت زده و متوحش به اطراف نگرستند.

در حدود بیست تانک و سی کامیون نفر بر دولت ملحد که از طرف مقر آمده و بطرف غزنی میرفتند، متوجه تیراندازی در میان درختها شدند، چند تانک از تانکها فوراً خود را از جاده چپ نموده و روبه جانب درختهای قسمت شمال جاده موضع گرفتند، و از ترس چند شلیک هوای نمودند، و چند تانک دیگر از تانکها به اطراف درختها دور زدند، عسکرها نیز به سرعت از کامیونها پایین پریده، یک عده شان موضع گرفتند و یک عده زیادشان در میان درختهای شمال جاده سرازیر شدند، و از ترس جان بی هدف به دور و اطراف خود با مسلسلهایشان فیر میکردند.

دو مرد جنایتکار دیدند که خرم و عبدالله از آنها غافل شده و متوجه تانکها شده اند، از فرصت استفاده نموده پا به فرار گذاشتند.

خرم و عبدالله که از مزاحمت تانکها وحشت زده شده و در عین حال بشدت ناراحت شده و از خشم بخود میلرزیدند، ناگهان متوجه شدند که دو صیدشان دارند از جنگشان فرار میکنند، عبدالله که از شدت خشم سراپاه آتش شده بود، با چند خیز بلند خود را به دو مرد تبهکار نزدیک ساخت و بایک رگبار هر دو را مانند خوشه های گندم که با داس درومی شوند درو کرد و هر کدام چندین بار بدور خود چرخیده و نعره زنان به روی زمین در غلتیدند.

در همان حال خرم خود را به عبدالله رساند و گفت، بآید راه فرار را

بجویم، عسکرها در میان درختها داخل شده اند، چندانک هم به اطراف درختها دور میزنند، به زودی ما را محاصره خواهند کرد. فکر میکنم که بطرف شمال این درختها یک جوی آب نسبتاً عمیقی باشد که فعلاً در آن آب نمی آید، اگر در آن جوی خود را برسانیم نجات خواهیم یافت.

خرم و عبدالله با احتیاط بدانسو حرکت کردند، هنوز چند قدم پیش نرفته بودند که ناگهان دو نفر عسکر کلاشنکوف بدست دریا نزده قدمی پیش رویشان سبز کرد، خرم و عبدالله با احتیاط در پشت درختی خود را کاشانده و منتظر ماندند، دو نفر عسکر که متوجه خرم و عبدالله نشده بودند، بیخیال پیش می آمدند.

خرم به عبدالله گفت، برای این دو عسکر بی تعلیم با یدیک درس نظامی حسابی بدهیم و تربیتشان کنیم، که تا در دفعات آینده این طور بی - تاکتیک پیشروی نکنند. عبدالله لبخندی زد و گفت، درس نظامی که هرگز فرا موشان نشود.

در همان موقع که آن دو عسکر از پهلوی درختی که در پشت آن خرم و عبدالله کمین کرده بودند میخواست رد شوند که ناگهان خرم و عبدالله هر کدام چون پلنگی خود را به روی صیدشان انداختند، هر دو عسکر مثل آن که روی پایشان بند نبودند، بی اختیار نقش بر زمین گشتند، خرم و عبدالله هریک حریف خود را بدون آنکه مهلت بدهند، با چندین مشت و لگدی در پی بیهوش کردند، دو نفر عسکر که وحشت زده و متوحش شده بودند، کوچکترین حرکت و دفاعی از خود نتوانستند، فقط با چشمان از حلقه برآمده و دهان نیمه باز مشتها و لگدهای خرم و عبدالله را نوش جان میکردند، تا اینکه بیهوش شدند.

خرم تپا نهچه تی‌اش را در جیبش گذاشت، کلاشکوف آن عسکرا که بی‌هوش کرده بود، با تجهیزا تش گرفت، عبدالله نیز کلاش خود را طوری به شاه‌اش انداخت که تکان نخورد و کلاش عسکرا با تجهیزا تش گرفت و حرکت کردند، هنوز یک قدم بر نداشته بودند، دیدند که چند عسگر به طرفشان پیش می‌آیند.

خرم فکر کرد که دیگر معطلی جایز نیست، خواهی‌خواهی درگیر یک جنگ حسابی خواهدیم شد، پس قبل از آنکه عسگرها بجانب ما ضربه کنند، این کار را ما باید کرده باشیم، خرم با چند ضربه ناگهانی شش نفر عسکرا مانند خوشه‌های گندوم که با داس درو شوند، درو کرد که هرکدام چندین بار بدور خود چرخیدند و نعره زنان به روی زمین در غلطیدند، عبدالله نیز با چند رگبار چندی از عسگرها را دور کرد.

سایر عسگرها که در میان درختها پراکنده بودند، اینک با شنیدن صدای رگبارهای مسلسل و نعره زدن‌های عسگرهای که مرمی می‌خورند بدان سومی‌شتافتند، در یک لحظه کوتاه جنگ عجیب و شدیدی در گرفت، بطوریکه در میان آن درختها قیامت صغرا برپا شده بود، مرمی‌مانند جاله که از آسمان برابرمیبارد، می‌بارید.

خرم و عبدالله در محاصره عسگرها درآمده بودند، عسگرها از چهار سو بطرف آن دو آتش میدادند، بطوریکه خرم و عبدالله به مشکل می‌توانستند جایشان را عوض کنند و از پشت این درخت به پشت آن درخت بپرند.

تا نکها نیز شلیک میکردند، صدای غرش گلوله‌های آن فضای را می‌شکافت و به زمین می‌نشست و با صدای مهیبی منفجر میشد، که قلب‌ها را می‌لرزاند عسگرها وحشیانه شلیک میکردند، تیراندازی هر دم شدید و شدیدتر

میشد و عرصه کارزار بر خرم و عبدالله تنگ و تنگتر میگشت، خرم و عبدالله اینک در زیر باران مرمی قرار داشتند، بیشتر از همه وقت در خطر مرگ روبرو بودند و هر لحظه ممکن بود که در کام مرگ سقوط کنند، مرگ که توسط گلوله - های داغ مسلسل به سراغشان می آمد و بدنشان را سوراخ سوراخ می کرد، صدای رگبار مسلسل های سبک و سنگین و صدای غرش غول آسای تانک ها و گلوله های آن در فضا می پیچید و وحشت عجیبی ایجاد میکرد.

خرم و عبدالله دل در سینه شان می طپید، در موقع خطرناکی قرار داشتند که امیدجات را در دلشان ضعیف می ساخت، به سختی می جنگیدند و مهاجمین را از خود میراندند، حال دیگر به مشکل از خود دفاع میکردند و در پناه درختها می خزیدند. در یکی از دفعاتی که عبدالله می خواست جایش را عوض نموده و در پشت درختی بپرد، ناگهان یک گلوله در سرینش اصابت کرد، عبدالله ناله ضعیفی نموده و خود را در پناه درخت گشاند، خرم دید که عبدالله سرمی خورد، یکباره قلبش فرو ریخت و به سختی نالید، بطوریکه با زوانش شل شد و نزدیک بود که کلاش از دستش به زمین افتد، ولی زود استقامت و خونسردی خود را بدست آورد و با یک خیز برق آسا خود را به عبدالله رسانید، درحالی که متوجه اطراف بود و تک تک فیر میکرد، زخم سرین عبدالله را معاینه کرد که سرمی به داخل گوشت ران بندمانده و به استخوان صدمه نرسانده است و موجب خونریزی خفیفی شده است، نفس حاکی از خوشحالی کشید، و به عبدالله گفت که لنگی اش را از سرش باز نموده و برای جلوگیری از خونریزی زخم سرینش را ببندد.

گلوله همچنان مانند باران بطرف خرم و عبدالله می آمد و سوراخهای کوچکی به درختها ایجاد میکرد و برگها و شاخه های درختان را فرو میریزاند،

خرم از تیراندازی بیهوده خودداری میکرد که تا مرمی‌هایش تمام نشود ،
 هر بار که شلیک میکرد یکی از عسگرها را به دیار نیستی می‌فرستاد ، عبدالله با
 لنگی‌اش زخم‌راش را بست ، آنگاه از پناه درخت عسگرها را به دقت نشانه
 میگرفت ، هر دفعه که ماشه را میکشید یک نفر از دشمن را به کام مرگ سقوط
 میداد .

لحظات به‌کندی و سنگینی می‌گذشت ، گوی پای‌زمان را بسته بودند و
 آن را از پیشروی منع کرده بودند ، ترس و هراس خرم و عبدالله را در چنگال
 بی رحم خود می‌فشرد ، مرگ را در گردگوش خود احساس میکردند ، امیدجات
 در دلشان ضعیف و ضعیف‌تر میگشت ، عبدالله از آذرخه‌نریزی سرینش کم‌کم
 دچار ضعف و ناتوانی گشته و با زوازش سست میشد که دیگر تاب نگهداشتن
 اسلحه را نداشت ، خرم میدید که عبدالله دچار ضعف میگردد ، بیشتر هراس و
 ناامیدی براو مستولی میشد و فکر میکرد که اگر لحظات چند دیگر وضع به
 همین منوال ادامه یابد ، عبدالله را از دست خواهد داد ، و آنگاه خودش هم
 ... که ناگهان از آن طرف صدای مهیبی مانند انفجار یک بمب قوی ، بر
 خواست لحظه‌ای نگذشت که باز هم یک صدای مهیب انفجار دیگر بصدای قبلی
 افزوده شد ، این دو انفجار بقدری قوی و صدای مهیب و وهم‌انگیز داشت که
 عسگرها از وحشت و هراس چون یخ زده‌ها از تیراندازی و جنگ بازماندند و
 حیرت زده به اطراف نگر بستند .

دوتانک با سر نشینانش در میان شعله‌های آتش می‌سوخت و پا رجه -
 های آهن پاره آن در هوا می‌پريد ، دود غلیظ و سیاه‌های آن در آسمان بلند
 بود ، بوی باروت ، بوی گوشت‌های سوخته فضا را انباشته بود .

عسگرها که با کشته‌ها دن چندین عسگر رقیق‌شان ، روحیه خود را از دست

داده و متوحش بودند، اینک کا ملاوحت زده و گیج شده بودند، ناشیانه عقب نشینی میکردند و می‌کوشیدند که هرچه زودتر از معرکه جان را به سلامت بدر برند.

خرم میدید که عسگرها وحشتزده پا به فرار گذاشته‌اند با تیراندازی پی‌درپی و کشتن بعضی از آنها به وحشت و ترس عسگرها می‌افزود، بطوریکه عسگرها از ترس و هراس هر قدمی که برمیداشتند با روبه زمین می‌خوردند، واقعاً ترس بدجیزی است عسگرها افتان و خیزان خود را از میان درخت‌ها می‌کشیدند.

صدای تیراندازی همچنان از اطراف درختها ادا می‌داشت، خرم نمیدانست که این تیراندازی از طرف چه کسانی می‌باشد و توانک را چگونه منفجر کرده‌اند.

تقی، محمد، محمود، و ابوذر که بناب دستور خرم در نواحی سرک و السوالی که از سرک کا بل قندها رجدا می‌شود، کمین کرده بودند، صدای تیراندازی را شنیدند که هر لحظه شدت می‌یابد، فوراً در نواحی مشکلی به احمد و همراهانش اطلاع دادند که صدای تیراندازی شدیدی را می‌شنوند، که حکایت از یک درگیری شدید میکند، و ممکن است که خرم و عبدالله با افرادی باند تبهار درگیر شده باشند، تا دیر نشده است به کمک آنها بشتابیم.

هشت چریک مجاهد جوان با شتاب بدان سوپیش می‌آمدند و درست در همان موقع در صدمتری درختها رسیدند که قوای دولتی از طرف مقر آمده و در میان انبوه درختها که در دو طرف جاده واقع بود ظاهر شدند، و چند تانک موضع گرفتند و چند تانک دیگر به اطراف درختها دور زدند و عسگرها هم یک عده اش موضع گرفتند و تعداد زیادی آنان بداخل درختها سرازیر شدند.

هشت چریک با دیدن تا نکها که با روبروی زمین خوابیده بودند ،
 متردما نندند که چه کنند ، درگیر شوند یا اینکه عقب نشینی کنند ؟ احمد یکی
 از چریکها گفت ، ما ناگزیر هستیم که با این قوای ملحد درگیر شویم ، زیرا
 خرم و عبدالله در میان این درختها در خطر مرگند ، هر طوریکه شده آن دورا
 از خطر مرگ نجات دهیم و برای نجات خرم و عبدالله چاره ای بجز درگیری
 نداریم ، تقی گفت آری باید درگیر شویم ولی از چه طریق ؟ احمد آهسته سرش
 را بلند کرد و به اطراف نگریست هیچ راهی برای پیشروی و عملیات به
 چشمش نخورد ، ناگهان انبوه درختهای که در اطراف جنوب جاده واقع بود
 نظرش را جلب کرد و گفت ما هیچ راهی برای پیشروی نداریم ، بجز اینکه
 سینه خیز از جاده گذشته خود را به درختهای قسمت جنوب جاده برسانیم ، اگر
 خدا وند با ما یاری کرده خود را به آن درختها رساندیم ، آنوقت به سادگی
 می توانیم توسط نارنجک ضدتانک که با خود داریم به تا نکها حمله بریم ،
 خوب معطلی جا یز نیست ، یا الله به فاصله بیست متر از هم حرکت کنید .

تیراندازی در میان درختها بشدت ادامه داشت ، تا نکها وحشیانه
 آتش میدادند که ترس و وحشت عجیب در دلها ایجاد میکرد ، هشت چریک جوان
 هر کدام به سرعت و نرمی و هشیاروی یک ما رسینه خیر بطرف درختها پیش می-
 آمدند ، هنوز خیلی وقت نگذشته بود که مانند ریکی یکی در میان درختها
 خیزیدند ، احمد خطاب به سایرین گفت ، خوشبختانه دشمن متوجه نشده که ما
 در میان درختها داخل شدیم ، وگرنه از زیر رگبرهای مسلسل های سبک و
 سنگین و گلوله های تا نکهایشان در آن دشت خشک و عریان یکی ما هم زنده
 نمی ماندیم ، خوب برادرها معطلی جا یز نیست ، میدانید که ما در میان درختهای
 قسمت جنوب جاده قرار داریم ، خرم و عبدالله در میان درخت های قسمت

شمال جاده می‌باشند، عسکرها هم در همان قسمت با خرم و عبدالله درگیری دارند، تا نکها نیز به اطراف همان درختها دور می‌زنند و آن نواحی را در محاصره میگیرند، چند تا نک هم بطرف جنوب جاده در زیر همین درختها که ما قرار داریم موضع گرفته‌اند، ما با بیدروی همین تا نکها عملیات خود را آغاز می‌نمایم، خوب برادر تقی نزد شما چند تا نارنجک ضد تا نک است؟ تقی- نزد من دو تا احمد- نزد من هم دو تا می‌باشد، افسوس که نارنجک ضد تا نک با خود کم داریم، گوش کن برادر تقی، فقط یکی ز نارنجک را بطرف تا نک پرتاب میکنی و یکیش را حفظ میکنی و من هم همین طور که اگر در حین درگیری تا نکها به ما هجوم آوردند، بتوانیم در صورت لزوم با پرتاب نارنجک تا نکها را به عقب برانیم و شما برادرها گوش کنید، من با برادر تقی تا پنجا متری تا نکها جلو میرویم و از پنجا متری نارنجکهای خود را به طرف تا نکها پرتاب میکنیم و شما در عقب ما در فاصله صد متر موضع میگیرید و پیاپی ده نظام دشمن را بدمرگبارهای کلاشتان قرار میدهید، آنگاه شرایط و اوضاع جنگی را میدانهید که در چه وقت پیشروی و در چه زمانی عقب نشینی؟ اگر توانستیم که بدشمن ضربه‌ای وارد دسا زیم، نجات خرم و عبدالله حتمی خواهد بود

احمد و تقی نارنجکهای ضد تا نک را از کوله پشتیهایشان بیرون آوردند و در دهانه لوله کلاشنکوفشان قرار دادند و آماده شلیک ساختند. تا نکها و سربازانی که در قسمت جنوب جاده در زیر درختها موضع داشتند صرف متوجه داخل درختهای مقابل خود در قسمت شمال جاده بودند و از میان درختهای پشت سرش غافل بودند که هشت چریک جوان با چالاکیک گفتار و نرمی یک روباه به آنها نزدیک میشوند.

احمد و تقی در پنجا متری تا نکها هریک در پشت درختی موضع گرفتند و شش چریک دیگر در عقب آنها در فاصله صد متر در پشت درختها موضع داشتند و منتظر بودند که احمد و تقی تا رنجک های ضدتانکشان را شلیک نمایند، آنوقت آنها هم وظایف خود را انجام دهند.

احمد و تقی هریک تا یکی را نشان نگرفتند و سعی میداشتند که هدف را خطا نکنند، ناگهان ماشه را کشیدند، و در یک لحظه دو تانک بایک وقفه کوتاه، با صدای مهیبی منفجر شدند و دود سیاه و غلیظی از آن بر آسمان برخاست و گلوله ها و جوی منفجره درون تانک پی هم با صدای وحشتناک و عجیبی منفجر میشد، دو تانک با سر نشینانش در میان شعله های آتش می سوخت، شعله های آتش بسوی آسمان زبانه میزد، بوی باروت و بوی گوشت های سوخته فضا را می نداشت؟

صاحب منصبان و سربازان که انتظار چنین حادثه ای را نداشتند، آنقدر متوحش و وحشت زده شدند که کلاما گنج ما نده بودند. ناشیانه به اطراف خود فیر میکردند.

هشت چریک جوان از همین گنجی و وحشت زدگی و دست پا چگی آنها استفاده نموده پیشروی کردند، و آنها را به دمر گبارهای مسلسل خود بستند و راهی دیار نیستی می نمودند، در یک لحظه زد و خورد شدید و عجیب در گرفته بود، تا نکها بطرف درختهای قسمت جنوب جاده شلیک میکردند و گلوله های آن شاخه های کوچک و بزرگ درختان را با خود بطرف زمین می آوردند و آنگاه با صدای مهیب و هولناک منفجر میشدند که دل ها را در سینه می لرزاند و پاچه های آن دو باره بطرف آسمان بلند میشد و با زهم یک مقدار برگ ها و شاخه های درختان را سرازیر زمین می ساخت، چریکها شجاعانه می جنگیدند

ودشمنانشان را در میان خاک و خون می‌غلطانند، بطوریکه کمتر مرمی‌ها ایشان
 هدر میرفت .

جنگ بشدت ادامه داشت، در همان گیرودار جنگ، ناگهان یکی از
 گلوله‌های تانکها در نزدیکی محمود یکی از چریکها به زمین نشست و منفجر
 شد و از فضا پارچه‌های آن بر سر محمود اصابت کرد، بطوریکه مغزش را
 متلاشی ساخت، محمود جا بجا م‌شهادت را سرکشید و کبوتر روحش برای وصال
 یا ربه پرواز در آمد و در یک آن به یا ریوست و به آرزوی وصال رسید، خوشا
 به سعادت آن جوان پاکباز که این چنین جوانمردانه جان را نثار جانان
 نمود .

چریکها دیدند که برادرشان محمود به درجه والای رفیع شهادت نائل
 شد، در همان گیرودار جنگ بی‌اختیار قطرات اشک چون دانه‌های مروارید
 برگونه‌های چریکهای جوان غلطیلید و به روح پاک آن شهید مطهر درود فرستادند .
 چریکها که باز دست دادن برادرشان محمود بشدت خشمگین شده
 بودند، بی‌پروا چون خیل پلنگان که برخیل آهوان حمله‌برند، بردشمن
 حمله بردند و چنان شجاعانه به جنگ پرداختند که در یک لحظه دشمن را متوحش
 ساخته و از هم متلاشی ساختند، اینک عرصه کارزار بر صاحب منصبان و سربازان
 تنگ شده بود و بجز فرار راه‌چاره‌ای نداشتند، صاحب منصبان و حشمتزده به
 عسکرها اشاره و علامت میدادند که عقب نشینی نموده و خود را به کایمیا
 برسانند، که تا هرچه سریعتر فرار نمایند، سرانجام آن عده سربازانی که از
 معرکه جان سالم بدر برده بودند خود را به موترها رساندند و موفق به فرار
 شدند .

در همان موقع که موترها و تانکها پا به فرار می‌گذاشتند، احمد و تقی

نا رنجک ضد تا نک را به دهانه کلاشان قرار دادند و هر یک موترهای عسگر بر رانشانه گرفته و شلیک کردند، فقط یکی از نا رنجک ها در یکی از موترهای عسگر بر ما بت کرد و منفجر شد، در یک لحظه دود سیاه و غلیظی از موتر در هوا بلند شد، آتش زبانه کشید و موتر با سر نشینان عسگرش در میان شعله های آتش می سوختند، بطوریکه یک نفر از میان شعله های آتش زنده بدر نشد، بوی باروت و بوی گوشت های سوخته فضا را پر کرد.

دانه های درشت عرق بر سر و صورت خرم نشست بود، سوزش جراحت شاهنشاهی که اینک از اثر غلت زدن های زیاده شده بود، عذابش میداد، نفسهای حاکی از عذاب روحی و جسمی میکشید، احساس یک اضطراب و نازاحتی میکرد.

عبدالله از اثر خونریزی زخم رانش بیهوش شده بود، رنگش پریده و قلبش ضعیف میزد، صدای تیراندازی قطع شده و شنیده نمیشد، بوی باروت و بوی گوشت های سوخته به مشام میرسید.

خرم در حالیکه سر عبدالله را به دامنش گذاشته و پیشانی او را نوازش میداد، به سختی برای او ناراحت بود، در فکر بود که هر چه زودتر باید عبدالله را به خانه حاجی آقا انتقال دهد و برای درآوردن گلوله از سرین او و پانسمان و بیهوش آوردن آن اقدام نماید، در همین فکرها بود که ناگهان صدای احمد را شنید که میگوید.

اونها شخرم آنجا است، خرم متعجب به آنها نگریست، هفت چریک بطرف خرم پیش آمدند همین که چشمان هفت چریک جوان به عبدالله افتاد که بیهوش با رنگ و روح پریده سرش به دامن خرم می باشد، بی اختیار سر جانشان میخکوب شدند، با چشمان غمزده و از حدقه برآمده به عبدالله نگرستند

لرزه شدیدی وجود آنان را فرا گرفت، احمد به زحمت گفت .

حال عبدالله چطور است ؟ خرم با تلخی پاسخ داد که یک مرمی به رانش اصابت کرده است و از شرخونریزی بیهوش می باشد .

خرم چریکهایش را یکی یکی نگریست و محمود را در آن جمع ندید ، ناگهان یک غم و اندوه ناشناخته ای چهره اش را درخود فشرد و بالکنت زبان گفت . شما ، شما همه ، همه تان سالم هستید ؟ مه ، مه محمود کجا است ؟ پاسخ این سؤال برای آنها سخت آمد و ناگهان سایه یک اضطراب و اندوه بر چهره چریک های جوان نمودار گشت ، همه سکوت کردند ، سرهایشان را به زیر انداختند ، نتوانستند پاسخ دهند .

خرم با چشمام ملتمس به چریکهایش مینگریست و آرزو میکرد که آنها از سلامتی محمود برایش نوید دهند ، ولی از سکوت آنها پنداشت که دیگر محمود عزیزش در جمع آنها نخواهد بود ، بی اختیار قطرات سرشک غم از چشمان اندوهناک و غمزه اش بر گونه هاییش غلطید و با تاثر و زحمت گفت . مراد را بای نعش مطهر آن جوان پاکباز رهنمای کنید .

علی یک نفر از چریکها در پهلوی عبدالله ماند و سایرین با خرم به طرف محمود رفتند ، لحظه ای بعد خرم نعش مطهر محمود را در بغل گرفت و همچون بچه تا زه سالی زار زار میگریست ، گریه میکرد ، گریه تلخ و اندوهناک ، محمود شهید شده بود و اکنون خرم در سوک چریک مجاهد عزیزش اشک می ریخت ، چریک های جوان ساکت و آرام بدور نعش پاک محمود حلقه زده بودند و بدون صدا قطرات اشک از چشمانشان سرازیر بود .

خرم مدت زیادی به همان حال گریست و آنگاه از جایش برخاست ، و در حالیکه آیه ان الله ... را با خود زمزمه میکرد در صورتش یک نوع آرامش

دیده می‌شد و صفای خاصی به چشم می‌خورد، در اعماق چشمانش برق یک تصمیمی میدرخشید، تصمیم یک انتقام، انتقامی که در عوض خون محمود صدها خون ناپاک آنها را بریزد، بویژه انتقام خون او را از باند تبهکار که عامل مرگ او بود، بگیرد. خرم فکر کرد که دیگر از مردم قریه نمی‌توان مخفی بود، صرفاً از کار از مردم پنهان داشت و این طور وانمود کنند که برای عملیات سری سرگ آمده‌اند، از این روبه‌عارف یکی از چریکها دستور داد که هرچه به تیزی تمام رفته و به حاجی آقا بگوید که چند نفر از مردم قریه اش را با خود بدینجا بیاورد که تا در حمل پیکر مطهر محمود و عبدالله که بیهوش است و هم در انتقال اسلحه‌های این عسگرهای کشته شده جهنمی با مایاری کنند و بسیار عجله کنی که دیر یا زود هلیکوپترهای رژیم ملحد برای حمل جسد های عسگرهایشان می‌آیند، چون این قوای ملحد آنقدر متوحش و وحشتزده شده بودند که نتوانستند جنازه‌های عسگرهایشان را با خود ببرند و غنیمت دانستند که هرچه سریعتر فرار نمایند.

پیکر خون آغشته محمود را در پهلوی عبدالله که بیهوش بود بردند و سی و هفت میل کلاشکوف عسگرها را که کشته شده بودند با سه میل تفنگ یا زده تیر سه مرتبه تبهکار به غنیمت جمع کردند، در میان جسد های ناپاک عسگرها دو جسد ما حب منصب نیز دیده میشد.

آتش و دود هنوز از لاشه‌های نیم سوخته دوتانک و یک موتر عسگر بردار هوا بلند بود. بوی باروت و گوشت های سوخته همچنان فضا را انباشته بود که مردم قریه پیکر مطهر محمود و پیکر بیهوش عبدالله را بدوش بلند کردند، خرم و چریکهایش با چهره‌های گرفته و اندوهناک همرا با پیکر محمود شهید و عبدالله زخمی و بیهوش و مقادیر اسلحه به غنیمت آمده بطرف قریه پیش

میرفتند .

هنوز آفتاب غروب نکرده بود و نور طلای رنگ آن به روی زمین می -
تا بید ، که پیکر مطهر محمود را بخاک سپردند و بر مزار آن پرچم سبزی را نصب
نمودند و خرم در کنار آن پرچم سبز که در مزار محمود در اهتزاز در آمده بود
سخن میزاند و خطاب به مردم از جگونگی وجوب جهاد و مازیای پس از شهادت
سخن میگفت ، در اخیر از مردم آن قریه که در حمل پیکر محمود و شهید و تدفین
آن همکاری کرده بودند سپاسگذاری و تشکر نمود ، و گفت که بعد از چند مدتی
مراسم فاتحه و تجلیل از شهادت محمود در پایگاه شان برگزار خواهند کرد
و از مردم آن قریه خواست که با شرکت خود ها در آن مراسم روح آن شهید را
شاد نما یند .

آخرین اشعه طلای رنگ آفتاب از پس آخرین قله ها به چشم می خورد
که خرم و چریکها یش که نما ز ظهر و عصر را خوانده بودند ، در پهلوی مزار محمود
خواندند و بر روح پاک آن شهید دروهای فراوان فرستادند و آنگاه در
حالی که محمود را در زیر خروارها خاک تنها می گذاشتند ، به طرف خانه
حاجی آقا رفتند که تا هر چه زود تر بوضع و خیم عبدالله رسیدگی کنند .

عبدالله بیهوش بود ، خرم مانند یک جراح ما هر گلوله را از سرین
عبدالله بیرون آورد ، زخمش را پانسمان کرد و دو آمپول تقویتی به او
تزریق کرد ، سوزن یک سرم را داخل یکی از ورید دستش نمود ، سرم چک چک در
حال تزریق بود .

حاجی آقا با چشمان مضطرب و چهره اندوهناک به چهره رنگ پریده
عبدالله می نگریست که چگونه در زیر چاقوی جراح خرم آرام و بی حرکت
خواه بیده است ، حاجی که تا آن لحظه مثل برق گرفته ها مات و مبهوت نشسته و

یک کلمه حرف نزده بود همینکه خرم کارش را تمام کرد گفت .

آقای خرم متاسفم که محمود را از دست داده اید، خدا کند که این برادر (اشاره به عبدالله) صحت یابد واقعا جنگ امروز شما وحشتناک بود من تا امروز چنین جنگی را ندیده بودم، باور کنید که از شدت صدای تیر اندازی و صدای غرش گول آسای تانکها و گلوله های آن که در فضا می پیچید مردم در این قریه بخود میلرزیدند، حتی حیوانات بیچاره از شدت ترس و وحشت بخود میلرزیدند، دیوارهای خانه ها تکان می خورد، وحشتناک بود، واقعا وحشتناک بود، راستی قرا را نبوده شما برای فعلا با قوای ملحد دولتی درگیر شوید، چه باعث شده که به آنها درگیر شدید؟

در حالیکه احمد جراحت شانه خرم را پانسمان میکرد و خرم از اثر سوزش شانه اش به نا را حتی نفس میکشید گفت .

گاهی اوقات حادثه ها و ماجراها طوری پیش می آید که آدم انتظارش را ندارد، خرم برای اینکه حاجی آقا را راحت کرده باشد مختصری از وقایع جنگ را برایش تعریف کرد، حاجی آقا با تعجب چشم به دهن خرم دوخته به تعریف آن ماجرای شگفت گوش داده بود .

سیاهی و تاریکی شب با تمام سنگینی اش زمین را فرا گرفته بود، مردمان قریه در خانه های گلین و محقر خود گرد هم بدور نور کم رنگ چراغ تیلیشان جمع شده بودند، و از جنگ عجیب روز گذشته صحبت میکردند، که چقدر وحشتناک بود، مردان به زن و فرزندشان قصه میکردند که چگونه جسد های فراوان خون آلود عسگرها را در زیر آن درختها دیده اند، دیده اند که چگونه آن دوتانک با یک موتر در میان آتش می سوخت، و چگونه جسد محمود شهید را دیده و بدوشان آورده اند، چقدر برای آن غصه خورده اند، قصه میکردند

که عبدالله چگونه زخمی و بیهوش بود، چقدر حالش خوب نبود، صحبت میکردند که چریکها چه مقدار اسلحه و اسلحه‌ها را به غنیمت آورده‌اند، چقدر شجاعانه جنگیده‌اند. مردم قریه در خانه‌های خود از این نوع صحبتها میکردند و از شجاعت و مجاهدت خرم و چریکها که چگونه با رشادت و دلیری می‌جنگند، توصیف و تقدیر میکردند، از اینکه ضربه مهلک بر پیکر نیروی رژیم ملحد وارد شده بود احساس خوشی میکردند. ولی همه‌شان برای محمود که شهید شده بود عبدالله که مجروح بود غمگین و اندوهناک بودند، آن شب حتی در قریه‌های دور دست مردم‌ها در خانه‌های خود از جنگ دیروز که شنیده و یا دیده بودند صحبت میکردند.

آخرین قطرات سرم چک‌چک در بدن عبدالله در حال تزریق بود که او آهسته چشم‌گشود، ناله‌ای نمود، خواست حرکت کند که خرم او را نگه داشت و گفت آرام باش، عبدالله بدون اینکه چیزی را بفهمد و درک کند لحظاتی خیره‌خیره به اطراف نگرست، بعد کم‌کم ابرسیاهی که روی چشمانش، روی افکارش، روی مغزش کشیده شده بود کنار رفت و ماجرای روز گذشته را به خاطر آورد، آهسته‌ناله و گفت.

خرم کجا است؟ حالش چطور است؟ خرم دست عبدالله را آهسته فشرد و گفت.

ببین من در کنارت هستم، حال خوب است، من هیچ طوری نشده‌ام، برادرها به کمک ما شتافته بودند. نیروی دولتی با خسارت سنگین شکست خورد، دوتا تانک با یک موتر نفربر با سر نشینانش منفجر شد و در میان آتش سوختند، سی و پنج عسکر با دوما حب منصبشان کشته شدند، برادران همه حالش خوب است.

خرم شهادت محمود را از عبدالله پنهان داشت که تا به وضع نا جور
 او تأشیر نگذارد، عبدالله با شنیدن سخنان خرم مثل اینکه نیروی تازه
 گرفته باشد، رنگش که خزان بود ناگهان رخسارش به شادی و شادابی گردید
 و تبسم کوچکی به کنج لبانش نقش بست، نفس مملو از خوشی و خوشحالی بر
 کشید و احساس آرامش نمود، عبدالله غذا خورد، آنگاه بخواب عمیقی فرو
 رفت.

خرم به علی، محمد، ابودر، حسن و عارف دستور داد که فردا صبح زود
 اسلحه‌های به غنیمت گرفته را در جیب با رزده دریا یگانه برسانند و گزارش
 ماجرای‌های گذشته را به پایگاه بدهند و آنگاه برگردند.

حاجی آقا فردا در چمنزاری کمی دورتر از قریه، یک رأس اسب و چند
 رأس گاو و گوسفندانش را برای چرانیدن برده بود.

حاجی آقا روی صخره‌ای نشسته بود و متوجه حیوانات بود که چگونه
 فیش و فیش کنان علفها را می‌بلعند، زنی از زنهای قریه کمی آن طرفتر در
 لب جوی آب رختهايش را می‌شست، ناگهان متوجه شد که از آن طرف از میان
 درختها مردی با سروپوز بسته تفنگ بدست بیرون آمد، به اندازه یک قدم
 دورتر از درختها روی زانوبه راه و رسم تیراندازی نشست و با تفنگش حاجی
 آقا را نشانه گرفت. زن در حالیکه از ترس بخود میلرزید بی‌اختیار فریاد
 کشید حاجی، حاجی آقا؟ آن مرد می‌خواهد ترا بکشد.

مرد سوء قصدکننده که از داد و بیداد آن زن بشدت عصبانی شده و دستانش
 میلرزید، ماشه را کشید صدای شلیک گلوله در فضا پیچید، ولی چون مرد
 تبیهکارنا را احت شده و دستهایش میلرزید نتوانست تا از تکان تفنگ جلو
 گیری نماید، از این رو گلوله اش به هدف نخورد، سوء قصدکننده فوراً با زهم

یک گلوله دیگر شلیک کرد و فرار نمود، ولی این بار علی رغم انتظار گلوله -
اش درست به روی صخره که حاجی آقا نشسته بود، نشست و پا رجه های ریزی را
از روی سنگ به هوا بلند کرد.

حاجی آقا در همان حال که آن زن داد و فریاد نموده و آن مرد شلیک
می نمود، خود را به پشت صخره انداخت و از شدت ترس خود را مثل موش خورد
نموده و در پهلوی صخره پنهان کرد و از وحشت داشت میمرد.

آن زن که تا آن لحظه از ترس مات و مبهوت استاده بود، همینکه دید
آن مرد فرار کرد، دوان دوان خود را به حاجی آقا رساند که تا ببیند صدمه
برایش وارد شده است یا خیر، حاجی آقا همچنان خود را در پشت صخره پنهان
داشته بود، و سرش را بلند نمی کرد، زن صدا زد.

حاجی آقا؟ جواب نشنید، باز هم حاجی آقا؟ جواب نشنید، باز هم
دوبار سه بار حاجی آقا؟ حاجی آقا؟ ولی حاجی آقا نفس بر نمی کشید و صدای
را نمی شنوید، مثل آنکه پا رسال مرده باشد، اصالتکان نمی خورد و نفس بر
نمی کشید، زن متوحش شد دست به شانه حاجی آقا برده و تکان داد، حاجی آقا؟
باز هم حاجی آقا، نفس بر نکشید، زن این بار بیشتر متوحش شد هر دو شانه
حاجی آقا را گرفته با زور او را به عقب کشید، حاجی آقا با پشت بطرف زن شل
شد، وای، وای، وحشتناک بود سفیدی چشمانش بطرز عجیب و وحشتناکی بیرون
زده بود، دهانش باز مانده بود، دندانهای سفید مصنوعیش مانند دندانهای
اسکلت مرده نمایان بود، که آدم بشدت از آن میترسید، زن بی اختیار گیج
کوتاهی کشید و با چشمان از حدقه برآمده چند قدم عقب عقب رفت و از شدت
ترس سرش گیج رفت و پاها یش سست شد، به روی زمین در غلطید و از هوش
رفت.

خرم با احمد و تقی که آنروز در خانه حاجی قادر پهلوی عبدالله بودند و در جای نرفته بودند، با شنیدن صدای تیراندازی سراسیمه خود را به حاجی آقا رساندند و او را بیهوش یافتند، خرم فوراً وجود او را معاینه کرد و همینکه مطمئن شد که مرمی به او اصابت نکرده است گوشش را روی قلب حاجی چسپانده که آهسته و خفیف میزند، خرم خوشحال شد و به احمد گفت فوراً آب بیاورد و به تقی گفت به تندی رفته از خانه حاجی آقا مقداری شکریک گلاس بیاورد.

مردم قریه کم کم بدور حاجی آقا جمع میشدند، چند زن بدوران زن که بیهوش شده بود جمع شده بودند و آب به سرو صورتش میزدند، زنان و فرزندان حاجی آقا ناله و شیون میکردند، خرم مرتباً آب بسرو صورت و روی قلب حاجی آقا میزد و شربتی که از شرک در دست کرده بود، بدها نش میچکاند، آن زن که زود بیهوش آمد ما جرا را تعریف کرد، خرم که از شدت خشم بخود میلرزید دز زیر لب غرید، لعنتی ها میخواستند که این حاجی بیچاره را قربانی آن خدمت ها و کمک هایش بنمایند که با ما میکند، ولی من... ناگهان حاجی آقا تکان خورد سفیدی چشمانش که بطرز زشت و وحشتناکی برون زده بود کم کم به حالت عادی با زگشت و دها نش آهسته آهسته جمع شد و دندانهای سفید مصنوعیش را پنهان کرد.

خرم گلاس شربت را به لبان حاجی آقا گذاشت و او شربت را تا ته سر کشید، آن گاه نفس های عمیقی کشیده و به اطرافش نگریست، برای چند لحظه همچنان بهت زده به جمعیت نگاه کرد مثل آنکه در خواب میدید، بعد کم کم حالت عادی را با زیادت و ما جرا ی گذشته را بیا آورد، بی اختیار گفت: من، من سالم هستم، بمن گلوله اصابت نکرده است؟ خرم با مهربانی

به او اطمینان داد، حاجی آقا را به خانه آوردند و جمعیت متفرق شدند.
 خرم با چریکهایش همچنان در تب و تلاش بودند، میکوشیدند که تا کلید را زباند تبهکا را بیا بند، شبها و روزها در اطرافهای دور و نزدیک جاده و در نواحیهای که طنشان میرفت با لباسهای مبدل و قیافه‌ناشناس گشتند و بدون آنکه اثری از آنها بدست آرند، ده روز گذشت خرم در این مدت نهایت سعی و کوشش خود را نمود ولی بدون آنکه یک گام به مقصود نزدیک شده باشد داشت خسته و درمانده میشد، هیچ فکرش کار نمیکرد، هیچ نمیدانست که چه کند.

آنروز هم خرم طبق معمول چریکهایش را بدو گروه کوچک چهار نفری تقسیم نموده و هر گروه را در جای فرستاده بود که تا وظایف همیشگی‌شان را انجام دهند و خود نیز با عبدالله که اینک کاملاً صحت شده و زخم سریش التیام یافته بود، در نقطه‌ای مشغول کمین کردن و جستجوهای بی‌ثمرش بود.
 روز آهسته آهسته به غروب نزدیک میشد و خرم از اینکه چیزی دستگیرش نشده و روزهای بی‌ثمر و کشیک دادن‌های به نتیجه را گذرانده بود فوق‌العاده عصبانی و ناراحت بود، این بی‌خبری و عدم دست‌یابی حتی به یک فردا را فرادبا ندهکا را و از جر و عذاب میداد، دردش طوفان عجیبی برپا بود، طوفانی که از اشرف فکر عدم دست‌یابی به ندهکا در دلش ایجاد شده بود، یک طوفانی جا نگاه.

هنوز آفتاب کاملاً غروب نکرده بود و نور طلای رنگ لرزان را از پس ابرهای سرگردان و از پس آخرین قله‌ها بسوی زمین می‌افشاند، که ناگهان چشمان کنجکا و خرم در سمت جنوب جاده در نقطه‌ای دور دست وسط بیابان خشک و عربیان متمرکز شد، که دو نفر بطرف کوهی که از دور نمایان است پیش

میروند، قلبش بشدت بزدن آغا زکزد، باورش نمیشد که در آن بیابان خشک و عربیان که در هیچ نقطه آن کشت و زرع و قریه ای وجود نداشت آنهم در هنگام غروب کسی گذا رکند. فکر کرد که از اشرار دزدان های زیبا ددچار تخیلات گردیده است، برای اینکه مطمئن شود که درست دیده است، به عبدالله گفت .

تو هم در وسط آن دشت دونفر را می بینی که در حرکتند؟ عبدالله به دقت بطرف بیابان نگاه کرد، خرم درست دیده بود و دونفر در وسط بیابان بطرف آن کوهی که از دور نمایان بود پیش میرفتند، خرم به عبدالله گفت .

تا جای که من اطلاع دارم در هیچ نقطه ای از آن بیابان نه آبی است نه مزرعه ای و نه قریه ای و بجزریگی که از اثر تابش گرما ی آفتاب داغ و سوزان می شود، چیزی دیگری در آن یافت نمیشود، پس آن دونفر در آن بیابان خشک چه می خواهند؟ آیا گذار آن دودرهمچو بیابانی مرموز نیست؟ آن دونفر بطرف آن کوهی که از دور نمایان است میروند، فکر میکنم که راه های در آن کوه نهفته باشد، ولی... چطور ممکن است که در آن کوه راه های نهفته باشد؟ زیرا آن کوه هم مثل خیلی کوه های دیگر هیچ چیزی در آن یافت نمیشود و به دور و اطراف آن کوه هم نه زرع ایست، نه آبی است و نه دهی، و اما هر چه هست آن دونفر بسوی آن کوه میروند و حتما هم راه های در آن کوه است، سوء ظن من نسبت به آن دونفر شدید و شدیدتر می شود، و سروشی در گوشم میخواند که آن دورا تعقیب نمایم، ولی فکر میکنم که در آنجا خطر مرگ بیش از آنچه باشد که من فکرش را میکنم، باید سایر برادران را با خود ببریم، اما آنها از ما خیلی دورند، تا به آنها اطلاع میدهم که با ما همراه شوند، میترسم که آفتاب کا ملا غروب کرده و هوا تاریک شود و آن دونفر دور شده و ناپدید شوند، خوب گوش کن عبدالله که چه میگویم، من به تعقیب آن دونفر میروم و تو هم به

تندی رفته، حسن و احمد را در خانه حاجی آقا بفرست که تا شب امنیت خانه
 او را در نظر بگیرند، و احمد، تقی، عارف، ابوذر و علی را با خود همراه ساخته
 هر چه سریعتر به تعقیب من می‌آئید، و قتی که هوا تاریک شد مرا گم خواهید
 کرد، آنوقت من شما را گاه‌گاه توسط اشاه چراغ دستی راهنمای خواهم کرد
 و رمزاشاره این است که من چراغ دستی را سه مرتبه بسرعت خاموش و روشن
 میکنم و شما جانب اشاره را در نظر گرفته پیش می‌آئید.

اینک آفتاب در پس آخرین پاره‌های ابرغروب می‌کرد، خرم با
 سرعت در دل دشت به تعقیب آن دو نفر پیش میرفت و هر چه پیش می‌رفت
 احساس یک ترس و دلهره در دلش راه می‌یافت.

هوا کم‌کم تاریک میشد، پاره‌های ابرسیاه‌بسان غولان زنجیر
 گسسته در دل آسمان به این طرف و آن طرف در حرکت بود، تندبا دزوزه می-
 کشید و ریکهای بیابان را به این طرف آن طرف با خود میبرد.

اینک هوا کاملاً تاریک شده بود و ابرهای سیاه‌آسمان را پوشانده و
 بر تاریکی شب افزوده بود، حتی یک ستاره هم در آسمان به چشم نمی‌خورد،
 بیابان درسیاهی و ظلمت سهمگین و مخوف فرو رفته بود، در آن گوشه‌های
 آسمان صدای هولناک رعد و برق ابرها شنیده میشد و تک‌تک باران می‌بارید،
 تندبا مثل کرکهای کرسنه زوزه میکشید که انگار سراسر آن دشت را گرگهای
 کرسنه و حیواناتی درنده فرا گرفته بود که از کرسنکی زوزه می‌کشیدند،
 لغزش‌ها که از اثر تندبا به حرکت می‌آمد صدای عجب و وحشتناکی را
 بوجود می‌آورد، بیابان در دل آن سیاهی و ظلمت و صداها ی عجیب و غریبی
 که از اثر تندبا دور رعد و برق ابرها پدید می‌آمد آنقدر سهمگین و مخوف شده
 بود که دل هر نره‌شیر را در سینه اش از ترس و هراس می‌لرزاند، دل در سینه خرم

می‌طپید و ترس شدیدی تمام وجودش را فرا گرفته بود، رنگش پریده و پاهایش میلرزید و به سختی به تعقیب آن دونفر که فقط شیشان را از دور میدید قدم برمیداشت، آرزو میکرد ای کاش به تعقیب آن دونفر نیا مده بود، اگر هم آمده بود تنها نمی‌بود، چند بار در دهانش گذشت که دست از تعقیب آن دونفر بردارد و برگردد، ولی با زبا خود میگفت نه، نه خرم تونبا بداین همه ترسو باشی، خرم تو که این قدر ترسو هم نبودی؟ اصلاً زچه میترسی؟ در این بیابان هیچ چیزی نیست که تو از آن بترسی، بجز آنکه هوا ما نندگورتا روتا ریک شده و صدای رعد و برق ابرها و زوزه تند باد در دل این تاریکی می‌پیچد و فضای سهمگین و مخوفی را بوجود می‌آورد، آیا تو از همین‌ها میترسی؟ نه، نه تونبا بداین همه ترسو و بزدل باشی، تو آنقدر دلیر و شجاع باشی که اگر تمام این بیابان را حیوانات درنده و غولان وحشی فرا گیرد و با چنگالها و دندانهای تیزش به جانت هجوم آورند کوچکترین ترسی بدلت راه ندهی و چون قهرمانان گذشته که با دیوها و حیوانات وحشی و درنده می‌جنگیدند، بجنگی آری تونبا بدترسو و بزدل باشی، تو با دیدن دونفر را تعقیب نمایی و پیرده از روی رازبا ندبتهکا ربرداری و آنگاه تا بودشان کنی، تو با دید قهرمان شکستنا پذیری باشی که تا آخرین فرد دشمنان دین و ناموس و وطن را از میان برنداشته‌ای یک آن از پاننشینی.

باران نم نمک می‌بارید و بر سر و صورت هراسناک خرم می‌نشست، تند باد همچنان زوزه میکشید و خرم در دل تاریکی با ترس و دلهره پیش میرفت، ترس و وحشت ناشناخته‌ای او را در جنگالش می‌فشرد و دلش شور میزد چهار ساعت بود که خرم در آن بیابان سهمگین و مخوف طی طریق می‌نمود، شب آن دومرد را دید که به دامن آن کوه رسید و داخل دره کوچکی شدند، خرم

بسرعت پاهایش افزود که تا دومی در داخل دره گم نکند، دومی در تبهکار بی خیال و بی خبر از عقبشان که مردی به تعقیبشان می آید در داخل دره پیش می رفتند.

دره کوچک و تنگ بطرز وحشتناکی در کام سیاه شب فرو رفته بود، بطوریکه خرم به سختی گام بر میداشت، اینک او در داخل دره تنگ و تاریک بیش از پیش دچار ترس و وحشت شده بود، قدمهایش میلرزید و سستی میکرد، هر لحظه ممکن بود که با روبه زمین خورد، ولی یک نیروی نامرئی و مرموز به او کمک میکرد و او را بدان سومیکشانند، در انتهای دره کوچک کوه عظیمی قرار داشت و آن دومی به آن کوه بالا می رفتند، خرم در انتهای دره به دامنه کوه رسید و با احتیاط به آن کوه بالا آمد، هنوز چند قدم با لانرفته بود که پایش لیز خورد و سنگی از زیر پایش بطرف دره سقوط کرد و صدای سقوط سنگ بطرز خوفناکی در میان دره طنین انداخت، آن دومی در هراسان استاده و به عقب نگرستند، خرم که فوراً با روبه روی زمین خوابیده بود دل در سینه اش می طپید از ترس نفس بر نمی کشید که هر لحظه ای ممکن بود آن دومی را دیده و چون صاعقه بر سرش برسند.

دومی در تبهکار لحظاتی بدقت به اطراف نگرستند و چون چیزی ندیده و دیگر صدای هم نشنیدند با تعجب بهم نگرستند، یکی از آن دوه دیگری گفت: شاید شغال یا جاور دیگری بوده باشد که سنگ از زیر پایش سقوط کرده است آن یکی گفت، آری در این جاها نوران لاشخو ریا دند چون لاشهای مرده که در این کوه کم نیست.

دومی در هراسان ادا مه دادند، خرم برای چند لحظه همچنان بی حرکت با رو خوابیده همین که مطمئن شد آن دومی در هراسان ادا مه دادند با احتیاط

از جایش بلند شد و به راهش ادامه داد، کوه بقدری راست و سراسیمه بود که خرم به سختی می‌توانست از آن بالا رود، حالا آن دو مرد تبه‌کارنا پدید شده بودند و خرم شب آن دورا نمیدید.

خرم به مشکل با لامیرفت، هنوز به نصف کوه نرسیده بود که ناگهان درد و قدمیش دید که غاری مانند اژدها بسویش دهن گشوده است، خرم فوراً به ذهنش گذشت که آن دو مرد بجز در همین غار جای دیگر نرفته‌اند، از این رو خود را به دهان غار نزدیک کرد، غار مانند کمان اژدها تنگ و تار و هولناک بود، قلبش بشدت میزد از شدت ترس و خودش می‌لرزید، خرم می‌ت رسید که قدم بدرون غار بگذارد، حس می‌کرد که این غار اژدهای هولناکی است که او را در کام خود می‌بلعد، برای چند لحظه همچنان با ترس و لرزه دهان غار استاد، تا اینکه اندکی ترس و هراس را در خود کشت و پا بدرون غار گذاشت. غار بقدری تاریک و سهمگین بود که خرم نمی‌توانست یک قدم بجلو بگذارد، خواست چراغ دستیش را روشن کند ولی زود از این فکر منصرف شد، چون ترسید که هنوز به مقصد نرسیده نور چراغ برایش درد سری ایجاد نکند، ناگزیر دستش را به دیوار غار گرفته کورمال کورمال پیش رفت، از درون غار بوی نم و بوی شبیه اجساد پوسیده به مشام می‌رسید، هر چه جلوتر میرفت هوای غار سنگین تر و خفقا ن‌آورتر میشد، بطوریکه نفس کشیدن در آن مشکل می‌نمود.

فضای سیاه و سنگین غار بقدری سهمگین و وحشتناک بود که خرم از ترس بخود می‌لرزید و به سختی آب دهانش را فرو میداد، او همچنان با قدم‌های لرزان کورمال کورمال پیش میرفت و نمیدانست که چه مقدار راهی را طی کرده است، ناگهان از طرف دست راست صدای ناله دردناک زنی را شنید

که ناله وزاری میکند، جیغ های کوتاه و پرهراس و درد آلودی میزند، در همان حال که زن ناله وزاری و التماس می نمود، صدای قهقهه های وحشیانه مردی را شنید که مانند قهقهه های یک اسکلت در یک گورستان تاریک و خاموش در فضای هولناک غار طنین می انداخت، این قهقهه ها چنان خشک و زشت و وحشتناک بود که خرم همچون بچه خور دسالی دچار ترس و وحشت شده و از ترس بخود میلرزید، فکر کرد که اینک به پای خود به گور آمده است و از کاری که آغا زکرده بود پشیمان بنظر میرسد، اما دیگر چاره ای نداشت و هر طور بیکه بود باید میداد که بر آن زن چه میگذرد و اگر لازم بود اورا نجات دهد.

خرم در آن تاریکی غلیظ نمی توانست چیزی را ببیند، بطرف دست راست پیچید و کورمال کورمال جلو رفت، ناگهان نور کم رنگ چراغی نمودار شد، بطرف نور بسرعت پیش رفت، ناگهان چشمش بسوراخی افتاد که نور از درون آن می تابید و صدای ناله وزاری دردناک آن زن و قهقهه های وحشیانه آن مرد از همان سوراخ می آمد، تپا نه تپا تپا ش را از کمرش بیرون آورد و با احتیاط بسوراخ نزدیک شد، سرش را آهسته بدرون سوراخ برد و با کمال تعجب در درون دخمه تنگ در پرتو نور ضعیف چراغی که در دیوار مقابل آویزان بود، دختری زیبا و جوانی را دید که مرد تنومندی چون غول وحشی بر او حمله می برد و لباسهای دختر را با زور از تنش در می آورد و وحشیانه قهقهه میزند و آتش شهوت در چشمانش زبانه میکشد، دختر بیچاره در زبان پشتو که نشان میداد پشتو زبان است، ناله وزاری و التماس میکرد و میکوشید که خود را از چنگ آن مرد وحشی نجات دهد.

خرم با دیدن آن صحنه تکان دهنده از خشم سراپا آتش شده بود، او حالا

در عوض ترس مثل پلنگ بخشم آمده و چنگالش را برای دریدن آن مرد وحشی تیز کرده بود.

خرم با یک جست مثل پلنگ خود را به داخل دخمه انداخت و بلا معطل با ته‌تپا نه‌اش ضربه محکم و قاطعی بر فرق آن مردنواخت، بطوریکه مرد جنایتکار با روبه زمین خورد، در همان حال فوراً یک لگد به پشت گردنش زد صورت مرد جنایتکار به زمین خورد و او زده‌ان و دماغش خون فواره زد، ولی با کمال تعجب مرد جنایتکار مثل یک ببر خون‌خوار فوراً از جایش جست و مشت‌بطرف خرم پرتاب کرد، هنوز مشتش به خرم نرسیده بود که خرم مشت سنگینی به چانه‌ا و نواخت، این ضربه بقدری سنگین بود که مرد تب‌هکاری- اختیار بطرف زمین سقوط کرد، خرم می‌خواست ضربه دیگری به‌ا و وارد سازد که ناگهان لگد سنگین او به سینه خرم نشست و یک قدم به عقب پرتا بش کرد، خرم هنوز از این ضربه قدر است نکرده بود که ضربه محکمی به پشت سرش خورد این ضربه بقدری محکم و سنگین بود که در مدت زمان کوتاهی هیچ چیزی بجز برقی که در جلو چشمانش میرقصد، نمی‌دید خرم در حالیکه سعی می‌کرد بر خیزد با تمام قوا لگدی بطرف مرد تب‌هکار پرتاب کرد که درست به شکمش نشست و بقدری درد شدیدی به شکمش پیچید که مانند فاش‌نوس روی پایش خم شد و بر روی زمین در غلطید خرم خود را به دیوار چسپا ند و نفس نفس می‌زد و با پشت دستش عرق جبینش را پاک می‌کرد که ناگهان خنجر در جلوی چشمانش برق زد، مرد جنایتکار دسته‌دشنه را در مشتش می‌فشرد، چشمانش از شدت خشم مثل دوشعله آتش می‌درخشید، صورتش با دکرده و ماسکی از خون صورتش را پوشانده بود که قیافه‌اش را صد چند زشت تر و وحشتناک‌تر کرده بود، خنجر بدستش برق می‌زد و غرغرنگان به خرم نزدیک میشد، خرم میدانست که کوچک‌ترین غفلتی

به قیمت مرگش تمام خواهد شد. خواست توسط شلیک یک گلوله تپانچه اش خود را از شر او راحت کند، ولی زودا زاین تصمیم منصرف شد، زیرا فکر کرد که اگر صدای شلیک گلوله در داخل این غار پیچد، سایر مردان جنایتکار سرخواهند رسید، آنوقت وضع از همه بدتر خواهد شد، از این رونا گزیر خود را آماده دفاع ساخت، مرد جنایتکار غرغرکنان بسرعت و وحشت یک مار بطرف خرم حمله برد و اولین ضربه خنجرش در هوا معلق ماند، زیرا خرم به سرعت جایش را عوض کرد، دومین ضربه خنجر فرودمی آمد که خرم بالگدبه زیر دست مرد جنایتکار رزد و بلا درنگ مشت محکم به چانه او نواخت، این مشت و لگد مستقیم و کاملاً مؤثر بود، زیرا خنجر از میان انگشتان درشت مرد جنایتکار فرار کرد و سفیدی چشمانش نمایان شد، و بطرف زمین سقوط کرد، خرم دیگر برای او مهلت نداد، با چندین بوکس و لگدی در پی او را بیهوش کرد، خرم گوی اطمینان نداشت که آن غول وحشی را از پا در آورده باشد، با ته تپانچه اش چند ضربه سنگین به جمجمه او وارد ساخت که دیگر ملاحظه حرکتی نکند. خرم نفسی تازه کرد، آنگاه چشم به آن دختر دوخت، دختر بیچاره در تمام مدت که خرم با آن مرد جنایتکار در جدال بود، از ترس خود را به دیوار دخمه چسبانده بود و از شدت ترس و دلهره زبانش بند آمده و با چشمان از حدقه برآمده به آن دومی نگریست و مثل مجسمه بی حرکت ایستاده بود.

خرم با مهربانی در زبان پشتو از دختر پرسید، خواهر شما کی هستید؟ و اینجا چه می‌خواستید؟ دختر که از مهربانی خرم بخود آمده و ترس و وحشت از او دور شده بود و دانست که او را جمع آن مردان حیوان صفت نیست، نگاه پر معنی و ترجمان انگیزی به خرم انداخت که اگر نظاره اش زبان می‌داشت یکجا همه دردها و اندوه‌های درویش را برون ریخته بود، گفت.

خانه من دریکی ز قریه جات مقر است ، یک شب عده ای مرا از خانه ام دزدیده و به اینجا آورده اند و درست نمیدانم که چند مدت میگذرد ، زیرا این دخمه دائم مثل شب تا روتاریک است ، شبش هم شب و روزش هم شب است ، ولی از روی غذای که به من میدهند پی میبرم که هم اکنون سه شبانه روز است که در این دخمه میباشم ، از آن لحظه ای که مرا در این دخمه تا ریک انداخته اند ، این خوکهای وحشی هر دو ساعت بعد مرتباً یکی یکی توسط آن چراغ (اشاره به چراغ که در دیوار مقابل آویزان بود) بسراغم می آیند و وحشیانه به من حمله میبرند و ... و آنقدر مرا شکنجه و آزار داده اند که نزدیک است از پا درآیم ... در اینجا سرشک غم و اندوه از دیدگان ستم دیده و بلا کشیده دختر بیچاره جاری شد و سکوت کرد ، خرم در حالیکه از شدت خشم می لرزید در زیر لب غریه و گفت .

بی نا موسهای خوک صفت ها آیا جنایتکاری تا به این اندازه ؟ مطمئن باشید که به این تبیه کاربهای شما خاتمه خواهد داد ، خرم مثل یک شیر غضبناک از جایش جست و به آن دختر گفت .

تو در همینجا بمان ، من بسراغ این جنایتکاران میروم و بعد از آنکه کار آنها را یکسره نمودم آمده تو را با خود بیرون میبرم ، دختر التماس کرد نه ، نه ، تو را بخدا مرا در اینجا نگذار ، من در اینجا میترسم ، من از آنها وحشت دارم خرم به دختر گفت ، رفتن تو با من خطرناک است ممکن است کشته شوی ، دختر اصرار کرد که اگر کشته شود هم با او می رود ، خرم ناگزیر پذیرفت و خنجر آن مرد تبیه کار را به دختر داد که در صورت لزوم از خود دفاع نماید ، هر دو از سوراخ خارج شدند ، خرم در حلقه و آن دختر با ترس و لرز از عقبش بطرف آن محوطه که به چهار طرف راه داشت کورمال کورمال پیش

رفتند، هنوز به آن محوطه کوچک نرسیده بودند که خرم صدای یک موسیقی
 وقهقهه‌های وحشیانه مردانی را شنید که مست باشند، صدای موسیقی و
 قهقهه‌های مردان تبهکار در جوتاروس همگین غار می‌پیچید و بطرز عجیبی
 طنین می‌انداخت و تکرار میشد که آدم را بوحشت می‌انداخت.

خرم در زیر لب غریب و گفت، جانیهای وحشی در دل این غار نوار
 موسیقی را گذاشته و سرمست از جنایات بی‌شماری که مرتکب می‌شوند قهقهه -
 های وحشیانه سر میدهند ولی من این قهقهه‌های مستانه را تبدیل به آخ و
 ناله جانسوز خواهم کرد، آخ و ناله مرگ، خرم و دختر به محوطه کوچک رسیدند
 و خرم گوش فرا داد که تا صدای موسیقی وقهقهه‌های مردان را تشخیص دهد که
 از کدام سمت می‌آید، ولی صدای موسیقی وقهقهه‌های مردان به یک طرزی به
 درون غار می‌پیچید و طنین می‌انداخت که تشخیص جانب آن مشکل بود، اما
 خرم با یک ظن ضعیف بطرف یکی از غارها پیش رفت و آن دختر با قدم‌های
 لرزان بدنبالش راه افتاد، همینکه چند قدم جلوتر رفتند صدای موسیقی وقهقهه
 های مردان را بوضع کامل شنیدند که از انتهای همان غار می‌آمد، باز هم
 کورمال کورمال پیش رفتند، ناگهان نور ضعیفی در انتهای غار نمودار شد.

خرم قبضه تپانچه‌اش را در میان انگشتانش می‌فشرد و با احتیاط
 پیش میرفت، سرانجام به آن نور نزدیک شدند که از درون سوراخی بطرف غار
 می‌تابید و غار را روشن می‌ساخت، اینک غار روشن بود و خرم کاملاً جلوی پایش
 را میدید و همچنان سخنان وقهقهه‌های مردان را از میان امواج موسیقی
 بخوبی میشنید که میگفتند و هی قهقهه میزدند. خرم خود را به کمر دیوار غار
 چسبانده دختر اشاره کرده که خود را به دیوار غار بچسباند و آهسته و
 با احتیاط بسوراخ نزدیک شدند، خرم آهسته سرش را از گوشه سوراخ بطرف

درون پیش برد، محوطه بزرگی را دید که با قویترین چراغ گیس جرمنی
 مانند روز روشن شده است و کف آن محوطه را با چند تخته کلیم مفروش کرده
 اند و یک ضبط صوت پانصد و سی در وسط محوطه قرار دارد و تندترین موسیقی
 محلی را پخش میکند و چند مردان مست در دورا دور محوطه حلقه زده نشسته اند
 و مشروب می نوشند، صدای موسیقی به آنها هیجانی ایجاد نموده و هر کدام
 همانطور در حالت نشئه می رقصند و حرفهای عجیب و غریبی را به زبان می-
 آورند و آنگاه فیهقه های وحشیانه ای را سر میدهند، بوی تند مشروب فضای
 سنگین محوطه را انباشته بود، خرم حیرت زده به آنها می نگریست و در شگفت
 بود که آنجا آنها چگونه و سایل عیش و نوش خود را در قلب آن کوه و در درون
 آن غار فراهم میکنند و به عیش و نوش می پردازند.

خرم آهسته سرش را عقب کشید و مردمان ندکه چه کند، فکر کرد که از
 تپا چه کاری ساخته نیست، زیرا تعداد مردمان تبهکار زیاد است که همه شان
 با مسلسل مسلحند و کوچکترین حرکت باعث مرگ او و آن دختر خواهد شد، با
 خود اندیشید که اگر یک مسلسل با خود می داشت حالا توسط یک حمله غافلگیرانه
 همه آنها را خلع سلاح میکرد و توسط آن دختر دست و پای آنها را می بست و اگر
 هم مردمان جنایتکار کوچکترین حرکتی برخلاف نظرش میکردند آنها را به دم
 رگبار مسلسل می بست، حیف خورد که با تپا چه همچو کاری را نمیتواند، این
 فکرها در یک لحظه مثل برق از نظر خرم گذشت، ولی جز خیالی بیش نبود و زود
 از نظرش محو شد.

خرم فکر کرد که با تپا چه وارد کارزار شدن با آنها جز مرگش نتیجه ای
 نخواهد داشت، از این رو تصمیم گرفت که برگردد و در دهان غار منتظر عبدا لله
 و سایر چریکهایش بماند و قتی که آنها آمدند کار این مردان تبهکار را

یکطرفه نمایند، ولی ناگهان چهره‌اش درهم فشرده شد و سایه یک اضطراب و ترس وجودش را لرزاند و بیادش آمد که در راهی آمدن بدینجا از بسکه در میان افکار مشوش خود غرق بوده است، فراموش نموده که توسط اشاه چراغ دستی عبدالله و همراهانش را از دنبالش رهنمای کند، خرم سخت مغموم شد و این اندیشه که عبدالله و همراهانش این غار را پیدا نخواهد توانست، او را شکنجه داد. تمام وجودش را لرزه شدیدی فراگرفت.

خرم هنوز بلا تکلیف خود را به دیوار غار چسبانده بود، صدای موسیقی وقفه‌های مردان جنایتکار همچنان در فضای سنگین غار می‌پیچید و طنین می‌انداخت، که ناگهان صدای قهقهه دومی را از پشت سرشان شنیدند. خرم و آن دختر فوراً به عقب بگریستند، دیدند که دو مرد مسلسل بدست در یک متری پشت سرشان ایستاده‌اند و چشمان هر دو در میان صورت عبوسشان مثل چهار شعله شمع بطرز وحشتناکی می‌درخشد، و با تمسخر قهقهه می‌زنند، دختر جیغ کوتاهی کشید و از شدت ترس چشمانش از حدقه برآمد، خرم خواست حرکتی ننماید که دو مرد مسلسلشان را بطرف سینه خرم قرار داده و با صدای آمرانه گفتند، تکان نخوری میدانی که با یک ماشه تمام بدنت سوراخ سوراخ میشود، تپانچه‌ات را ببند از زمین و دستانت را بالا گرفته و اردآن سوراخ شوید، خرم فکر کرد که هرگونه اقدامی در مقابل آن دولوله مسلسل که بطرف سینه‌اش نشانه رفته است دیوانگی محض می‌باشد، ناگزیر تپانچه‌اش را به زمین انداخت و دستانش را بالا گرفت و یک صدای آمرانه دیگر او را بحرکت آورد، خرم از جلو و آن دختر به تعقیبش از سوراخ گذشته وارد محوطه شدند، همینکه خرم و آن دختر وارد محوطه شد، مردان جنایتکار که مشغول عیش و نوش بودند، برای یک لحظه به آن دو تند تند نگریستند، و آنگاه از چهار سو

قهقهه‌های وحشیانه‌ای را سردادند، این قهقهه‌ها در میان امواج موسیقی می‌آمیخت و آن‌گاه بطرز عجیب در درون محوطه‌طنین می‌انداخت، خرم‌بشدت تحت تاثیر این قهقهه‌های متمسخرانه رفته بود، بطوریکه رنگش پریده و پاهایش میلرزید و آن دختر بیچاره زشت ترس مثل مجسمه خشک شده و مات و مبهوت ایستاده بود، یکی زمردان تبه‌کا را زمیان آن جمع برخاست وضبط صوت را خاموش کرد و آن‌گاه در برابر خرم استاده و خیره خیره به او نگاه کرد، از چشمانش آتش خونریزی و جنایتکاری می‌بارید، و پرده‌های بینیش مرتب باز و بسته میشد، دانه‌های درشت عرق بر سرو صورت و گردن کلفت و سیاهش راه میرفت، بشدت نفس نفس می‌زد عضلات برجسته‌شانه‌هایش مرتب بالا و پایین میرفت، از دهانش بوی تند مشروب برون می‌آمد و برای یک لحظه قهقهه متمسخرانه می‌زد و آن‌گاه دوباره خاموش شد، باز هم خیره خیره به خرم نگریست و سیلی محکمی بصورتش نواخت، بطوریکه محوطه بدور سر خرم چرخید و رنگ‌های عجیب و غریبی سرخ و سبز و ... در جلو چشمانش نقش بست، مرد جنایتکار غرغرنکان به زبان پشتو گفت:

اینجا چه می‌خواستی؟ چطور این غار را پیدا کردی؟ خرم که جای سیلی را بصورتش نوازش میداد، چیزی نگفت، مردجانی از سکوت خرم خشمگین شد و سیلی دیگری به آن طرف صورت خرم زد و آن‌گاه مثل یک ببر خشمگین بطرف آن دختر برگشت و سیلی محکمی بصورت او نواخت که دختر نقش بر زمین گشت و غرغرنکان گفت، تو چگونه از چنگ عمرگل فرار کرده‌ای؟ مردجانی در حالیکه از شدت خشم میلرزید و بجانب آن دونفر مسلسل بدست که در دهان سوراخ ایستاده بودند نموده فریاد زد، ببینید که بر سر عمرگل چه آمده که این دختر از چنگش فرار کرده است، خرم که نام عمرگل را از زبان آن مرد

شنید، فوراً بخاطرش آمد که عمرگل همان شخصی است که غلام محمدخان را به خانه اش به قتل رسانده و پولهايش را به سرقت برده بود، خرم از اینکه انتقام غلام محمدخان را از عمرگل گرفته بود و به جزای اعمالش رسانده بود قلباً مسرور گشت.

مردجانی دوباره بطرف خرم برگشت و یقه او را گرفت و بشدت تکانش داد و مثل یک وحشی فریاد زد، بگو برای چه اینجا آمدی چگونه این غار را پیدا کردی؟ خرم به خونسردی جواب داد، بدنبال این دختر بدینجا آمدم. مردجانی با زهم فریاد زد چطور بدینجا راه یافتی؟

خرم با زهم خونسردی جواب داد، دو نفر از افراد ما را تعقیب کردم تا بدینجا رسیدم، مردجانی ناگهان فریاد زد، من بتو گفتم که به من دروغ بگو، تو، هزاره و این دختر پشتون، بتوجه مربوط است که بدنبال این دختر بیای؟ خرم همچنان با خونسردی جواب داد، پشتون و هزاره هر دو برادر دینی اند و در عین حال هموطن میباشند، برای من فارسی زبان و پشتو زبان مطرح نیست، بنا بر این مسئولیت من ایجاب میکرد که بدنبال این خواهر دینی ام که شما تبهکاران خون آشام دزیده اید بیایم، مردجانی که از منطق خرم در شگفت شده بود و در عین حال از جمله تبهکاران خون آشام او بشدت برآشفته سیلی محکمی بصورت خرم نواخت، میخواست دومین سیلی را بزند که آن دو مرد نفس زنان از سوراخ داخل شدند، درحالی که نفس نفس میزدند کاملاً متوحش و بریده بریده گفتند.

آن، آن مرد، اشاره به خرم عمر، عمرگل را کشته است، او جسد بی جانش در آنجا بود، سایر مردان جنات پیشه که تا آن لحظه ساکت و آرام نشسته بودند و با تعجب گاهی به خرم و گاهی به آن دختر می نگرستند همینکه

شنیدند که عمر گل را این مرد کشته است، با چشمان گرد شده نیم خیز شدند و همه شان غرغر نمودند، آن مرد جانیکه تا لحظه ای پیش از خرم باز پرسى مى نمود و بصورتش سیلى مى زد، ناگهان چون ببر خونخوارى برخو شد و مشت محکمی به چانه خرم نواخت، بطوریکه خرم به روی زمین در غلطید و آنگاه به چالاکى یک گفتار کاردارش را از بغلش در آورد و بسرعت با لالبرد، مى خواست فرو آرده که ناگهان یکی از مردان جنایتکار فریاد کشید، نه، نه عثمان خان او را نکش عثمان خان کاردارش در هوا معلق ماند و مثل ببرى غریب و در زیر لبش به خرم ناسزا گفت، مردى که فریاد کشید و مانع کشتن خرم شد پیش آمد، در حالى که خیره خیره به خرم مى نگریست گفت نه، نه قومانندان ما حب عثمان خان این مرد را نکش، من تازه این مرد را شناختم، این همان خرم است که در صدد کشف نمودن راز بانداما مى باشد، و مى خواهد که ما را نابود کند.

تمام مردان جنایت پیشه با چشمان گرد شده و دهانهای نیمه باز با تعجب به خرم نگریستند و با ویرشان نمیشد که او خرم باشد، قومانندان عثمان خان با شگفت به خرم خیره خیره مى نگریست، در حالیکه کاردارش را که تا هنوز در هوا معلق بود پائین مى آورد گفت، جان دادخان این همان خرم است؟ جان دادخان جواب داد ببله، ببله این مردهمان خرم است که رئیس به ما دستور داده است که او را زنده دستگیر نموده در نزدش ببریم، من که یک روز در حوزة مرد مى قره باغ جهت را پور آوردم در نزد قومانندان امنیه آن حوزة رفته بودم جواب داد این مرد را به من معرفی نمود که خرم است.

عثمان خان ناگهان قهقهه و حشیا نه سردا دو کاردارش را در بغلش گذاشت و با تمسخر گفت.

خوب جناب آقای محمد علی خرم در این غار خوش آمدید، صفا آوردید

واقعا از دیدار شما مسرور گشتم، آه رفیق عزیزا گریه‌ای که چقدر می‌خواستم ترا ببینم که چه قسم آدمی هستی که هوای کشف نمودن را زونا بود سا ختن باند ما در سرت زده است، حالا که قیافه‌ات را دیده‌ام با وجود آنکه بیش از اندازه مشروب خوردم دیگر مجبور نیستم که استفراغ کنم، چون قیافه‌ات آنقدرها بد هم نیست که باعث بهم خوردن حالم گردد، قهقهه... عثمان خان بعد از قهقهه‌های دوباره به نشخوندن هایش ادامه داد، آه رفیق عزیزم آقای خرم متشکرم از شما که بیشتر از این ما را به دنبال سرگردان نکردی و با پای خودت تشریف آوردی، از سیلی‌های که بصورتت زدم میدوایم که مرا ببخشی و از من آزرده نباشی، خوب دیگر در عالم ناشناسی از این طور کارها میشه دیگه، در حالیکه با تمسخر حریف می‌خورد صورت خرم را نوازش داده گفت: صورتت که درد نمی‌کند؟ می‌خواستم که جنازه‌ات را از این غار بیرون اندازم که تا فردا لاشخورها لاشت را نوش جان میکردند که تا دیگر هوس نمی‌کردی راز با ندما را کشف نموده و نابودسازی ولی خوب شد که جان داد خان تو را شناخت چون وجود تو برای اشرف خان رئیس ما خیلی اهمیت دارد، می‌خواهم که فردا تو را دست بسته در نزدش بفرستم راضی هستی؟ حتما راضی هستی، چون تو می‌خواستی که رئیس ما را بشناسی، نمیدانم که رئیس ما چرا بوجود تو این همه اهمیت قایل است وقتی که تو را در نزدش می‌بریم با توجه کار خواهد کرد؟ نمیدانم، شاید هم تو را به کابل بفرستد، خرم با تعجب پرسید، کابل؟ برای چه به کابل می‌فرستد؟ عثمان خان شانه‌هایش را با لانداخت و گفت: نمیدانم رفیق عزیز، شاید هم در کابل یک مراتبه تو را از طریق صفحه تلویزیون به مردم نشان دهد و بعد از آن بکشد، راضی هستی یک مراتبه مردم افغانستان تو را در تلویزیون ببینند و تو را بشناسند و بعد کشته شوی،

قهقهه، عثمان خان قهقهه وحشیا نه را سرداد، خرم که از نشخند زدنهای او به شدت ناراحت شده و از سخنان عجیب و غریب او سردر نمی آورد، با وحشت و شگفت تمام پرسید، برای چه مرا از طریق تلویزیون نمایش میدهند؟ مگر مرکزپخش تلویزیون تحت تصرف دولت نیست؟ رئیس شما چگونه مرا از طریق تلویزیون نمایش میدهد؟ مگر رئیس شما با دولت... قهقهه های عثمان خان سخنان خرم را قطع کرد، درحالیکه قهقهه های او در فضای سنگین غار می پیچید و وطنین می انداخت گفت.

آه بله، بله رفیق عزیز، مرکزپخش تلویزیون تحت تصرف دولت است، ولی شایدرئیس ما از دولت کابل یک تقاضای دوستانه نماید که اجازه دهند تا تو را در تلویزیون نمایش دهند، چون مردم خیلی دوست دارند که قیافه دوست داشتنی تو را ببینند، خرم با شگفت گفت.

از دولت تقاضای دوستانه یعنی چه؟ تو دروغ میگوی، می خواهی مرا با این سخنان عجیب و غریببت شکنجه نمای، عثمان خان با قهقهه گفت.

آه رفیق محترم، تو آدم احمقی هستی، هیچ چیز را باور نمی کنی، ولی نه نباید تو را این قدرها هم احمق پنداشت، چون تو هوش و کنجکاری یک پلیس عالی را دارا هستی و اقا توبه همین رول عالی پولیسای این غار را در دل این کوه که هیچ کس نمیدانست که در این کوه غاری وجود دارد، پیدا کردی، من تو را با این رول عالی پولیسای که دارا هستی تقدیر می کنم، و اقا توبه با این هوش و ذکاوت پولیسای اگر خواسته باشی که با دولت کار کنی تو را رئیس خادم مقرر خواهند کرد، قهقهه... خرم از سخنان شگفت و مرموز عثمان خان داشت دیوانه میشد، عثمان خان گلاس او دکا را سرکشید و ته مانده آنرا بصورت خرم پاشید و گفت.

چطور رفیق عزیز آ یا از اسرار با ندما سردرمی آوری؟ خرم که از این عمل اوبشدت نا راحت شده بود، بوکس محکمی به چانه عثمان خان نواخت، بطوریکه بر روی زمین در غلطید، چند نفر از مردان تبهکار خواستند خرم را زیر مشت و لگد بگیرند ولی عثمان خان در حالیکه چانه اش را نوازش میداد و از زمین برمیخاست گفت، نه او را کار نداشته باشید، چون فردا شب وقتیکه مردم او را در تلویزیون ببینند، صورتش را روداغون نباشد، آنگاه پیش آمد و صورت خرم را نوازش داد و گفت.

ببین که من چقدر آدم خوبی هستم که هیچ با اسیرم بد رفتاری نمیکنم قهقهه عثمان خان مرتب قهقهه میزد و توضیح میداد که بعد از نمازش دادن به تلویزیون چگونه او را زنده پوست خواهند کند و با چه وضع فجیع او را خواهند کشت، عثمان خان ساکت شد، خرم بی را ده پرسید، اشرف خان رئیس شما در کجاست؟ عثمان خان بدون اینکه پاسخ به سؤال خرم داده باشد، روبه جانب افراد هایش نموده گفت.

خوب رفقا دست و پای این رفیق عزیز را ببندید که تا یک وقت هوس فرا بر سرش نزند، آنوقت بروید بخوابید چون فردا صبح این رفیق را باید در نزد رئیس ببرید، سه مرد به خرم نزدیک شدند که دست و پای او را ببندند، خرم به عثمان گفت چرا دست و پایم را میبندید من که نمیتوانم از جنگ شما فرا رکنم، عثمان خان لحظه ای به خرم خیره خیره نگریست و گفت.

چون تو فرمانده عمومی چریکهای بخش غزنی هستی، من هم به احترام مقامت خواهش را میپذیرم، به آن سه مرد اشاره کرد که دست و پای او را نبندند، بعد گفت رفقا، چهار نفر در همینجا پهلوی آقای خرم بمانید، چون او از مشباز و حشمت اینکه فردا یا پس فردا با چه وضعی کشته خواهد شد، خواب

نخواهدرفت، ازین روبا اوصحت نمائیدکه این رفیق عزیزدیق نکند، اگر هم خواست بخوابدکارش نداشته باشد، ولی فکرکنیدکه یک وقت بشما کلک زده فرارنکنند و سایر شما یا نهم رفته بخوابید و من هم می خواهم امشب با این دختر بوجول بازی کنم، چون فردا روی جسدش لاشخورها با منقارهای چنگش خواهند نشست، به طرف دخترکه از ترس رنگ در چهره نداشت و بشدت میلرزید نزدیک شده وگفت.

گل غوتی جان چطور، امشب با من که خوب بازی میکنی؟ قهقهه ای زد و دست دختر را گرفت و بطرف خود کشید که با خود ببرد، دختر بیچاره وحشت زده با چشمان ملتمس به خرم نگریست، خرم گفت.

گوش کن قوما ندان صاحب عثمان خان، یک خواهش از تودارم، عثمان خان برگشت وگفت، بگور رفیق عزیز، چه خواهشی داری؟ چون امشب مهمان ما هستی خواهش را خواهم پذیرفت، خرم گفت.

از تو خواهش میکنم که امشب به این دخترکاری نداشته باشی و بگذاری که در همینجا نزد من بماند، عثمان خان قهقهه ای زد، گاهی به دختر و گاهی به خرم نگریست وگفت، رفیق عزیز آقای خرم از اینکه بتو قول دادم و از طرفی چون تو مرد سرشناسی هستی و در نزد من اسیر میباشی و فردا یا پس فردا ترا خواهیم کشت، همین یک خواهش را هم میپذیرم ولی به شرط آنکه یک وقت خواهش آزادیت را از من نکنی، اگر هم خواهش زنده بودن و آزادیت را کردی، از رئیس ما خواهش کن، قهقهه ای زد و به دختر نگریست وگفت.

خوب گل غوتی جان، بخواهش این رفیق عزیزم امشب بتو کاری ندارم و آزاد هستی، چون من هم امشب چندان حوصله بازی را با توندارم، عثمان خان قهقهه زنان از سوراخ خارج شده و به یکی از دخمه های دیگر آن غار رفت

ولحظه‌ای بعد با یک دستگاره کوچک مخا بره به دهان غار آمد، که به اشرف خان مخا بره نماید، مخا بره را روشن کرد، اژدها، اژدها، اژدها، گپ میزند، از آنسو - اژدها، اژدها، اژدها بگوش است، عثمان خان - اژدها گپ میزند، خرم با پای خود به این غار آمد، او هم اکنون در چنگ ما اسیر است، از آنسو اشرف خان میگوید از این خبر بسی خرسند شدم، فردا او را نزد من بفرستید.

مخا بره قطع شد، عثمان خان در حالیکه قهقهه میزد و قهقهه اش بدرون غار طنین می‌انداخت دوباره به آن دخمه که مخا بره را برداشته بود برگشت و آرام خوابید.

خرم با خستگی در گوشه‌ای نشست و در دیوار تکیه داد، آن دختر هم مثل آنکه می‌تربسید که از خرم دور باشد، به نزدیک خرم با ترس و لرز نشست.

چهار مرد تبه‌کار در نزدیکی سوراخ نشسته بودند و کلاشنکوف‌هایشان را روی زانوهایش گذاشته بودند.

عبدالله، تقی، احمد، ابوذر، عارف و علی در قلب سیاه شب در وسط آن بیابان پیش می‌آمدند، هر چه چشم می‌دوختند اثری از اشاره چراغ قوه خرم در چشمشان نمی‌خورد، عبدالله در فکر بود که چرا خرم با اشاره چراغ قوه اش آنها را راهنمای نمی‌کند، فکر می‌کرد که حتماً برای بررسی خرم آمده است و گرنه او این قدر فرمانده فرا مو شکار نبود.

ابره‌ای سیاه همچنان آسمان را پوشانده و بر تاریکی شب افزوده بود، دشت درسیاهی و تاریکی سهمگین و مخوف فرو رفته بود، گاهگاهی رعد و برق در دل ابرهای سیاه پدید می‌آمد و با صدای عجیب و وحشتناک در آغ در آغ می‌کرد که قلبها را می‌لرزاند، باران تک‌تک می‌بارید و چهره‌های شش چریک جوان را نوازش میداد، تند باد همچنان زوزه میکشید و هراس‌بیهوده

قلبهای شش چریک جوان را میفشرد، عبدالله دیده بود که آن دو مرد بطرف آن کوه پیش میرفتند و خرم هم به تعقیب آن دو بود، پس هر چه که هست در همان کوه می‌با شد و هر بلای که بر سر خرم آمده است، در همان کوه آمده است، از این رو عبدالله و همراهانش بطرف آن کوه که از دور در آن سیا هی شب مانند شبح سیا هی بنظر میرسید، پیش می‌آمدند، چند ساعت بعد عبدالله و همراهانش بدا من کوه در مدخل دره کوچک و تنگی رسیدند و مردمان ندند که داخل دره شوند یا اینکه بدا من کوه با لاروند، لحظه‌ای همچنان مرددا ایستادند، وجود همه‌شان را ترس و وحشت شدیدی می‌لرزاند، عبدالله فکر کرد که هر چه هست با بد در درون این دره کوچک و تنگ باشد، به این دره برویم، هر چه که با دا باد، شش چریک جوان داخل دره شدند و با احتیاط پیش رفتند.

خرم به سخنان عجیب و غریب عثمان خان فکر می‌کرد که اگر سخنان مرموز این مرد و وحشی درست باشد، این با ند حتما با دولت در تماس است زیرا او به اطمینان میگفت که رئیس ما تو را در کابل می‌فرستد و از طریق تلو یزیون نمایش میدهد، اگر این با ند با دولت در رابطه نباشد چطور برای‌شان ممکن خواهد بود که به مرکز پخش تلو یزیون دست یا بند، یعنی چه؟ عجیب حرفهای شگفت‌آور و مرموزی که اصلا نمی‌توانم از آن سردر آورم، ولی شاید، شاید هم همین با ند را خود دولت با ابتکار و رشاد و ورین روسی بوجود آورده باشد که تا تحت عنوان جها دو مجا هدین دست به آدم‌کشی‌ها و ترورها، دزدیها و مدها جنا یات دیگر که نمونه‌اش این دختر بدبخت و سیه‌رو زاست بزنند، که تا از این طریق مردم افغانستان را نسبت به مجا هدین و انقلاب‌بدبین سازند و انقلاب اسلامی را خنثی‌نمایند، بله، بله شاید هم همین طور است و اینکه می‌خواهند ما را از طریق تلو یزیون به مردم‌نشان دهند، شاید هدف از

این کارشان تبلیغ به مردم با شدویه مردم نشان دهند که به اصطلاحشان ، نیروی امنیتی دولت یکی از سرده‌های باندا شرار را که امنیت و رفاه مردم را بهم میزد دستگیر کرده‌اند ، یا تبلیغ می‌نمایند که او خود پشیمان شده و خود را به دولت تسلیم نموده است . ولی نه خرم تونباید به این سادگی آله تبلیغات آنها قرار بگیری تو باید ... ناگهان خرم یکه خورد و چهره‌اش بشدت درهم فشرده شد و در زیر لب غرید ، پس توجوا دقوماندان امنیه از اعضاء با ندمت بهکا ر بوده‌ای ، تو سر راه مامین کار گذاشتی که تا مارا از میان برداری ، واقعا حدث میزد که تو با ندمت بهکا ر همکار هستی ، ولی اگر از این غار زنده برون شدم بتونشان خواهم داد که جزای منافق چیست ؟

چهارمردت بهکا رنگهان خرم از بیخوابی چورت میزدند و هر لحظه خواب بیشتر به سراغشان می‌آمد ، بالاخره یکی از آنها به آن سه تن دیگرش پیشنهاد نمود که بنوبت یکی یکی آن دورا پیره نمایم که تا هر چهار مایک یک ساعت چشم بهم گذاشته باشیم ، از اینکه همه‌شان بشدت بیخواب بودند به این پیشنهاد توافق کردند ، سه تن از آنها خوابیدند و زود بخواب عمیقی فرو رفتند و صدای خرناشان در آن محوطه طنین انداز شد .

خرم که بدنبال چنین فرصتی میگشت از دروغ خودش را بخواب زد و از در چشمان نیم خیزش به آن مرد که جهت پاسداری آن دوشسته بود می - نگریست که همان طور نشسته چورت میزد و آهسته آهسته سرش به با زویش خم میشد و نه اینکه کم کم خرنا ساوهم بلند شد .

خرم آهسته در گردگوش آن دختر نجوا کرد که آمده دفاع و فرا را بشد و آن گاه مثل یک شیر غضبناک از جایش جست و خود را به آن مرد که همان طور نشسته خوابش برده بود ، نزدیک ساخت و تمام قوایش را در لگدش جمع نمود و

به دهن آن مردزد و بلاد رنگ یکی دیگر در شکمش نواخت و به چالاکي يك گفتار
 مسلسل را از جنگ آن مرد در آورد، مرد تبهکا را ز شدت درد بخود پيچيد و غب
 غبی نموده خواست برخيزد که نتوانست، زیرا خرم با قنناق مسلسل محکم
 بر فرق او زد، مرد تبهکا را از این ضربه خاموش شد، در همان حال آن سه مرد
 تبهکا را دیگر که در خواب بودند، مثل آنکه چیزهای در خواب ببینند، تکان
 خوردند و هم و همی نمودند، دوباره ساکت شدند خرم فکر کرد که اگر آن سه مرد
 را هماهنگ و در حالشان و ابگذاردممکن است از خواب بیدار شده و در دسری
 برای او ایجا دنمایند، از این رو با قنناق کلاشکوف چند ضربه پی در پی بر
 سريکی از آنها زد، در همان حال آن دو مرد تبهکا را دیگر از آخ و ناله آن
 مرد از خواب پریدند، ولی خرم به آن دو مهلت نداد، با يك چالاکي عجيب با
 قنناق مسلسل با چند ضربه پی در پی آن دو را هم نقش بر زمین ساخت، خرم
 گویا مطمئن نشده بود که آن چهار غول وحشی را از پا در آورده است، چندین
 ضربات دیگر بر یکی یکی از آنها وارد ساخت.

دختر متوحش به ما چرا مینگرست و از شدت ترس به سختی روی پاهش
 می ایستاد، خرم عرق جبینش را پاک نمود و نفسی تازه کرد و بعد یکی از مسلسل
 های آن چهار مرد تبهکا را برداشت و آن ماده شلیک ساخت و بدست آن دختر
 که از هراس رنگ بر رخ نداشت داد و گفت هر که بدم روخت آمد کفایت میکند
 که لوله مسلسل را بطرفش قرار داده و ماشه را بکشی، و خود نیز یکی از
 کلاشکوفها را گرفت، خرم فکر کرد که تعداد افراد باند تبهکا رزیا داست و
 به تنهای نمیتواند در درون این غار به آنها مقابله نمود و آنها را از پا
 در آورد و در صورت درگیری ممکن است به مرگ او و از همه مهمتر آن دختر از
 نزدش کشته خواهد شد، از این رو بهتر دانست که از این غار هولناک بیرون

رفته و در دهان غار کمین نماید و همینکه مردان تبهکا را ز فرار ما آگاه شدند برای دستگیری مجدد ما به برون میشتابند و آنگاه براحتی می توانند آنها را بدمرگبار مسلسل ببندیم، و اگر هم آنها همچنان در خواب مانده و از فرار ما خبر نگشتند، چون عبدالله و همراهانش که حتما در این کوه بدنبال من سرگردانند، می توانند به آنها اشاره داشته و آنها را بدینجا رهنمای کنم و آنگاه براحتی بحساب این مردان جنایتکار عبدالله و همراهانش که در داخل دره کوچک پیش می آمدند، در انتهای دره در دامان کوه عظیمی رسیدند و از آنجا نکردند که راست و مستقیم بدان کوه بالا روند به غلط به طرف دست راست آن کوه بالا رفتند و مدت زیادی به این طرف و آن طرف بدان کوه سرگردان گشتند.

عبدالله که داشت از یافتن رد خرم مأیوس میشد با خستگی در حدود شصت متر دورتر از دهان آن غار در پهلوی صخره بزرگی نشست و به همراهانش گفت که تا صبح فرانسیده است و هوا کمی روشن نشود جستجوی ما در این تاریکی بی فایده است، بیا بیدار پهلوی این صخره بنشینیم وقتی هوا روشن شد بجستجو خواهیم پرداخت.

از تنبها دیدگر خبری نبود و زوزه نمی کشید، ابرهای سیاه هم کم کم از روی آسمان کنار رفته و پاک میشد ولی با آنها هوا تا روتاریک بود و سکوت هولناک و غم آورش بطرز خوفناکی بر آن کوه عظیم حاکم بود، همه جا ساکت و آرام بود فقط گاهگاهی زوزه های جانوران و غرغر حیوان های درنده که روی طعمه سرهم غرغر نمایند در دل تاریکی شب می پیچید و سکوت سنگین شب را می شکستند، شش چریک جوان در پهلوی صخره بزرگ نشسته بودند و زترس آنکه مبادا فرمانده شجاع و دلیرشان را از دست داده باشند

بخودمیلرزیدند، و دل درسینه شان می‌طپید، ترس و هراس بیهوده آنها را شکنجه میداد و چون یتیمان بی‌ما در خود را بدا من صخره می‌فشرده بودند.

هنوز بیش از نیم ساعت در سپیده دم باقی بود که ناگهان چشمان کنجکا و عبدالله در سمت چپش در حدود شصت متر آن طرفتر به اشاه چراغ قوه خرم افتاد و مثل فنرا ز جایش جست و به همراهانش گفت که برخیزید.

خرم از دهان غار هر چند ناشیه بعدیک مراتبه چراغ دستی را خاموش و روشن میکرد، چند لحظه بعد عبدالله اولین نفری بود که خود را به خرم رسانید و از اینکه او را سالم یافته بود حمد خدا و ندر را بجا آورد و گفت.

آقای خرم این یک غار نیست؟ خرم گفت چرا این یک غار عظیمی است و افراد باند تبه‌کار در میان همین غار می‌باشند، عبدالله گفت، عجیب است تقریباً دوساعت میشود که ما شصت متر آن طرفتر در پهلوی صخره‌ای نشسته بودیم و چون از اشاه شما خبری نبود منتظر روشن شدن هوا بودیم و اگر در پهلوی آن صخره ننشسته بودیم و کمی جلوتر می‌آمدیم حتماً بدین غار میرسیدیم، ناگهان چشم عبدالله به آن دختر افتاد و با تعجب از خرم پرسید این دختر در اینجا... خرم سخن عبدالله را قطع نمود و گفت، فعلاً مجال این پرس و پال‌ها نیست، ما باید هر چه زودتر دست بکار شویم، عثمان خان هر چه از این پهلوه‌آن می‌غلطید، خواب بسراغش نمی‌آمد، ترس و هراس ناشناخته‌ای او را در چنگالش می‌فشرده، دل درسینه‌اش بشدت می‌طپید و تخیلات عجیب و غریبی به مغزش هجوم می‌آورد، همینکه کمی افکارش را جمع نموده و چشم بهم می‌گذاشت ناگهان در نظرش می‌آمد که چند جانور عجیب و غریبی با چنگال‌ها و دندان‌های تیزشان بر او حمله می‌برند و او را تکه تکه میکنند، فوراً چشم می‌گشود، عرق می‌کند و تب شدیدی وجودش را می‌لرزاند، او مدت زیادی

هما نظور در عذاب بود، ناگهان چون پیل وحشی و خشمگین از جای حرکت کرد و بطرف آن سوراخ که خرم و آن دختر در آنجا زندانی بود، رفت و همینکه در آن دخمه داخل شد دید که جای است و جولانیست و آن چهار نفر را فرا دشت با جمجمه های شکسته ساکت و آرام برای همیشه خوابیده اند، مثل دیونعره ای از خشم برکشید و بخروش آمد، چشمانش از شدت غضب بدو شعله آتش مبدل گشت رنگش مثل قیر سیاه شد، دهنش کف آورد، رگهای گردن کلفت و سیاهش به وضع عجیب برون زد، سوراخهای بینی پهن و بدر بختش مرتباً باز و بسته میشد و نفس در سینه اش تنگی میکرد، غرغرکنان برگشت و افرادهایش را از درون سوراخهای غار با فحش و دشنام بلند مبرک در به آنها دستور میداد که هر چه زودتر مسلح شده و بدنبال خرم و آن دختر بروند و خود نیز مسلسلش را برداشت و راهی برون غار شد.

سپیده تا زه دمیده بود و سیاه های شب را می شست، خرم آن دختر را با عارف در دهان غار گذاشت و دستور داد که در هما نجا کمین و هر که از مردان تبهکار برون آمد بدم رگبار ببندند، خود با عبدالله، احمد، تقی، ابوذر، و علی بدورن غار رفتند، چون درون غار تا روتا ریک بود، خرم به عبدالله و سایر چریکهایش گفت.

شما آهسته و با احتیاط به دنبال من در غار پیش بیاید و من که درون غار را بلدهستم بسرعت پیش رفته و چراغ گیزی که در یکی از سوراخهای این غار روشن است با خود می آورم و در وسط غار قرار میدهم که لا اقل دوست و دشمن را بشناسیم، ولی کوشش کنید که یکی دو تایی از آنان را زنده دستگیر نماید و مواظب جان آنان باشید، خرم بخصوص در صد بود که عثمان خان را زنده اسیر نماید چون او به تمام سریات باند تبهکار آگاه بود و از اینکه

چریکها یش عثمان خان را ندیده و نمی‌شناختند، نا راحت بود که عثمان خان بدست چریکها یش کشته نشود.

خرم بدرون غا ر جلورفت و چریکها یش با احتیاط به تعقیب او پیش رفتند، هنوز خرم چند قدم پیش نرفته بود که ناگهان در چند قدمی پیش رویش شبخ چند مردی را در تاریکی غا دید که بطرفش پیش می‌آیند، خرم با رو در کف غا رخو ابید و لوله مسلسلش را بطرف آنها قرار داد، اینک مردان تبهکار در دو قدمی خرم رسیده بودند، خرم ناگزیر انگشتش را روی ماشه مسلسل قرار داد و ماشه را کشید، صدای رگبار مسلسل در میان غا ریچید و بطرز وحشتناکی طنین انداخت، عثمان خان که در پیشا پیشا افرادها یش در حرکت بود مثل گاونعره ای برکشید و چندین بار بدور خود چرخید و بروی زمین در غلطید، همچنان رگبار مسلسل سه نفر دیگر را مثل خوشه های گندم که با داس درو کنند، درو کرد که هر کدام نعره ای برکشیدند و چندین بار بدور خود چرخیدند و بر کف غا ر در غلطیدند، عبدالله، احمد، تقی، ابو ذر و علی که با رو در کف غا رخو ابیده بودند، هر کدام مانند ما ربطرف جلو با سینه می‌خزیدند و خود را به خرم نزدیک میکردند.

مردان تبهکار که هیچگاه انتظار چنین حادثه را نداشتند (بقدری متوحش و دستپاچه شده بودند که تکنیک جنگی را فراموش نموده و نمی دانستند که دشمن با رو در کف غا رخو ابیده اند و با ید رگبار مسلسلشان را متوجه کف غا ر نمایند، ناشیانه شلیک میکردند و همچون آدمهای مست که از خود و پیرامونش بی‌خبرند، جلومی‌آمدند و خود را بدم رگبار مسلسل‌ها میدادند.

خرم و چریکها یش مثل ما رباحتیاط و هشیار بی‌جلومی‌خزیدند و

هر لحظه بعد یکی دوتای از مردان جنایتکار را بدم رگبار کلاش می‌بستند و راهی دیار نیستی می‌نمودند.

صدای رگبار مسلسل‌های طرفین مخاصم در درون غار می‌پیچید و بطرز عجیب و وحشتناکی طنین می‌انداخت که گوی هم‌اکنون آن کوه را با تمام عظمت و استواریش منهدم می‌کنند و پاره‌های آن را در هوا می‌پراگند.

تعداد باقی‌مانده مردان جنایتکار تازه متوجه خبط جنگیشان شده و از پیشروی ناشیانه با زاپست‌اندوبار و در کف غار خوابیدند و دست از تیر اندازی بی‌حاشیدند، منتظر ماندند که دشمن پیش بیایند و آنگاه بدم رگبار مسلسل‌ها ببندند، ولی خرم با چریک‌هایش در همچو موقع‌ها زرنگ‌تر و هشیارتر از آنها بودند، آنها نیز دست از تیر اندازی کشیدند و همچنان با رودر کف غار خوابیده و منتظر ماندند که مردان تبه‌کار رپیش آیند.

آفتاب از پس آن کوه‌ها آهسته‌آهسته بالای آمدوترس سیاه‌ی شب گذشته را از دل‌ها می‌زدائید، نور آفتاب از دهان غار یک قدم آنطرف بدرون غار تابیده بود و مقدار آن‌طرف‌تر از درون غار را روشن می‌ساخت، بطوریکه خرم و چریک‌هایش که با رودر کف غار خوابیده بودند بخوبی دیده میشد.

طنین صدای رگبار مسلسل‌ها از درون غار محو شده بود، غار در سکوت خوفناکی فرو رفته بود و آن سکوت خوفناک چهره مردان جنگ‌جور را در آن غار شکنجه میداد، خرم فکر کرد که اگر بدرون غار پیشروی نمایند، با گلوله‌های رگبار مسلسل‌های مردان تبه‌کار که کمین کرده‌اند روبرو خواهد شد، همچنان با روبه‌قسم مرده‌ها خوابیدند و خود را بمردگی زدند.

مردان تبه‌کار که انتظارشان بطول انجامید و از پیشروی خصم خبری نشد، تصور کردند که یا فرا کرده‌اند یا اینکه کشته شده‌اند، چون طاقت

انتظارشان طاق شده بود، یک نفر از خودها را برای خبرگیری به پیشروی امر کردند، مردجنایتکار با ترس و لرز سینه خیز پیش آمد، چون انعکاس آفتاب تا بدان جای غار را که خرم و همهرانش بارو خوا بیده بودند، روشن ساخته بود مرد تبهکار دید که خرم با چند نفر دیگر مثل مرده ها با رو خوا بیده اند، تصور کرد که آنها کشته شده اند، از این رو با خوشحالی برگشت و به سایر مردان تبهکار رمز ده داد که آنها کشته شده اند، مردان جنایتکار بسی خوشحال شدند و همه یکبارگی برای دیدن کشته های آنها شتافتند.

خرم با چریکهایش از درز چشمان نیم خیز دیدند که مردان تبهکار یکبارگی غلغله نموده و بی محابا به طرفشان پیش می آیند، ناگهان کشته ها جان گرفته و زنده شدند و در یک آن لوله های مسلسل خود را به طرف مردان جنایتکار قرار دادند، صدای رگبار مسلسلها در میان غار پیچید و بطرز هراسناک طنین انداخت، گلوله های مسلسل ها مردان تبهکار را در و کرد که هر کدام مانند گاو و نعره میزدند و در کف غار می غلطیدند.

مردان جنایتکار که انتظار چنین حادثه ای را نداشتند، بشدت متوحش شده و نمی توانستند بخوبی از خود دفاع نمایند، خرم و چریکهایش از همین دستپاچگی و وحشتزدگی آنها استفاده کرده و بشدت بطرف آنها تیر اندازی نموده پیش میرفتند، مردان تبهکاریکی ز پس دیگری کشته میشدند. برای چند دقیقه در آن غار جنگ عجب و وحشتناکی در گرفته بود که اگر اژدها در آن غار بود از شدت پیچش صدای رگبار مسلسلها که در درون غار طنین می انداخت و وحشت عجیبی ایجاد میکرد، زهره اش میکفید.

خرم در همان شداید جنگ فریاد میزد و به مردان تبهکار اعلام میکرد که تسلیم شوند ولی صدای او در میان طنین صدای رگبار مسلسلها

محو میشد و برگوشها نمی‌نشست، مردان جناینکا ر سر سخته نه می‌جنگیدند، تا آخرین فردشان که کشته شد مفاومت کردند.

صدای تیراندازی قطع شد و صدای طنین رگبار مسلسلها آهسته آهسته محو شد، سکوت هولناکی آن غارتاروتاریک را فرا گرفت.

دو دویوی باروت فضای سنگین و سهمگین غار را انباشته بود که نفس کشیدن در آن مشکل می‌نمود، خرم و چریکهایش با احتیاط تمام سوراخهای آن غار را گشتند و اشری از زنده جان نیافتند، جسد های خونین مردان تبهکار غار را پر کرده بود، خرم نالید و گفت.

بدجوری با این دژخیمان درگیر شدیم که همه این وحشیها کشته شدند می‌خواستم که یکی دوتای از این جانیها را بخصوص عثمان خان سردسته شان را زنده اسیر نمایم، ولی... خرم بعد از کمی مکث چراغ گیس را گرفت و یکبار دیگر تمام سوراخهای آن غار را بدقت زیر و رو کرد که تا شاید اسنادی گیر آورد که نشان دهد افسار آنها بدست چه کسی نبوده است و مرکز باند تبهکار در کجا می‌باشد، ولی هیچ چیزی دستگیرش نشد، فقط در یکی از آن سوراخهای غار دو میل مسلسل سنگین و دو پایه دستگاہ مخا بره کوچک سیار با چند صندوق مهمات مختلف النوع قرار داشت که نشان میداد آن سوراخ مربوط به سلاح کولتشان نبوده است.

عبدالله که از موجودیت همچو غاری با آنهمه سوراخهای پیچ در پیچ در دل آن کوه در شگفت شده بود، گفت هیچ معلوم نخواهد بود که این غار در چه زمانی به این شکل درآمده است؟ از آثار ضربات کلنگ که در دیوارها و سقفهای این غار موجود است، میرساند که غولهای بوده اند که این کوه را با کلنگ کنده و غاری به این شکل بوجود آورده اند، واقعا شگفت آور است

ولی این دژخیمان وحشی چگونه در فضای سنگین و خفقان این غار نفس می کشیده اند؟

خرم گفت عبدالله مگر میخواهی کتابی درباره باستان شناسی بنویسی و این غار را هم از مره آثا را باستانی در کتابت بیاوری که این همه کنجکاو می کنی؟ یا الله، بجنبید اسلحه های این مردار شده ها را جمع کنید که اگر توانستیم با خود ببریم و اگر نتوانستیم یک بار دیگر برای انتقال آنها بیایم چریکها بیست و دو میل کلاشکوف مردان جنایتکارا که کشته شده بودند جمع کرد، و هریک دو میل آن را برگرفتند و خرم دو پاییه و ستگاه کوچک مخا براتیسیا را برگرفت.

اینک آفتاب کاملاً بالا آمده بود و ساعت هفت صبح را اعلام میکرد، چهار متر آنظر فتر از دهان غار چشمه ای به چشم می خورد که آب کمی به سختی از آن جاری بود، در پیرامون اطراف دهانه غار و آن چشمه، در زیر بوته ها و در کمر صخره ها اینجا و آنجا، این طرف و آن طرفها، اجساد پوسیده و گندیده انسانها به چشم می خورد، و در میان آن اجساد چند زن نیز دیده میشد و بوی تند و زننده از آن جسد ها بر می خواست و چند کرس با منقارهای چنگ و خون-آلودشان در بالای اجساد دیدن خرم و چریکها یش جیغ جیغ میزدند، خرم با مشاهده آن اجساد پوسیده و گندیده که کرسها می خوردند، در حالی که از شدت خشم توانم با وحشت بخود میلرزید گفت.

واقعاً وحشی تر و جنایتکارتر از این باند تبیهکار در کره زمین نبوده و نیست و نخواهد بود، ببینید که این باند دژخیم دست بچه جنایتی می زنند که حتی به زنهای هم رحم ندارند و با چه شکنجه و وضع فجیعی آنها را میکشند، آنها خونخوا تر و وحشی تر از هر چه جانوران درنده اند، می باشند.

خرم و چریکها بیش در حالیکه آنها را میخوردند از دانه شب گذشته که بوقوع پیوسته بود، برای حاجی آقا تعریف میکردند، حاجی آقا با شگفت به آن داستان هیحان انگیز گوش داده بود و گاهی به حالت حیرت و تعجب چشمانش را گشاد میکرد و دهانش را با زمی نمود، خرم بعد از صرف غذا به حاجی آقا گفت که به زنهایش بگوید که آن دختر بیچاره را هر چه زودتر غذا داده و اگر کهنه لباسی داشته باشند به او بدهند چون لباس او را آن وحشیها در تنش پاره پاره کرده اند و هم از شما حاجی آقا خواهش می کنم که چون عبدالله، احمد، تقی، عارف، ابوذر و علی خسته و بی خواب هستند و باید استراحت شوند، شما با حسن و محمد همکاری نموده و آن دختر بیچاره را توسط جیب در مقبره خانه اش برسانید و کوشش کنید که به تیزی رفته و به تیزی برگردید، حاجی آقا اطاعت نمود، یک ساعت بعد جیب حرکت کرد، و آن دختر بدبخت در داخل جیب به بخت شوم خود می اندیشید، تصورات عجیب و غریبی او را آزار و شکنجه میداد، فکر میکرد که با چه روبرو باشد و به نزد قوم و قاریش برگردد، آیا مردم به او و چشمیک دختری که مردان تبهکار او را دزدیده و بدنام کرده اند نمینگرند؟ آیا همسایه ها و مردم قریه اش به او طعنه نخواهند زد؟ آیا او در نزد قوم و قاریش سرافکنده نخواهد بود؟ آیا نامزدش مثل سابق او را بعنوان یک دختر زیبا و همه چیز دوست خواهد داشت؟ یا اینکه نامزدش هم مثل دیگران به او و چشمیک دختر بی همه چیز و بدنام نگریسته و رهاش نخواهد کرد؟ این اندیشه های دور و دراز مانند ما رمغز دختر بی گناه را نیش میزد و وجود ظریف و ناتوانش را مسموم می ساخت و او را در عذاب و شکنجه دردناکی قرار میداد، که آرزو میکرد ای کاش از آن غار زنده بیرون نشده بود و دچار چنین محنت جانکاه نمیگشت، تصور میکرد که دیگر

زندگی برای او بیا بان سردوما تمکده موخس بیش نخواهد بود .

دو ساعت بعد جیب ناله کنان بدرخانه دخترتوقف کرد و دختر با یک دنیا غم و اندوه با چهره بلاکشیده و چشمان اشک آلود و قدمهای لرزان بزحمت از جیب پیاده شد و خود را به آغوش مادرپیش که از اثر صدای جیب از خانه بیرون شده بود ، انداخت .

ساعت پنج بعد از ظهر بود که خرم از خواب بیدار شد ، جیب برگشته بود به عبدالله و علی دستور داد که به پایگاه بروند و جواد قوماندان امنیه حوزه مردمی را طوریکه یک فردا زافرا د حوزه مطلع نگردند دزدیده و تا هر وقت شب که می شود با خود در اینجا بیاورند ، علی به پشت فرمان جیب نشست و عبدالله در چوکی پهلوی دریاور قرار گرفت جیب حرکت کرد و آن دورا برای انجام ما موریتش پیش میبرد .

خرم از حاجی آقا پرسید در این قریه شما کسی موتر جیب یا گاز یا واز ، دارد که برای چهار ساعت به کرایه یا به همکاری در اختیار ما بگذارد ؟ حاجی آقا گفت او نموسخی یک موتر گاز دارد که با همو موترکش کار میکند . اگر در جای نرفته باشد شاید در اختیار شما قرار دهد ، من میروم ببینم که اگر در خانه بودا و را همراهی خود در پیش شما می آوردم و شما خود با او حرف بزنید .

چند دقیقه بعد حاجی آقا سخی را حاضر کرد و خرم از سخی خواست که برای چهار ساعت موترش را به کرایه یا به همکاری در اختیارش قرار دهد ، سخی قبول کرد و گفت چون موترش را برای خدمت به اسلام و مردم می خواهند برای کار شخصی و خصوصیشان کرایه از آنها طمع ندارد ، خرم از او تشکر نمود و گفت که برود موترش را آما ده کند .

وقتی سخی بیرون رفت، خرم به احمد، تقی، عارف، حسن، ابودر و محمد دستور داد که شما توسط موتر سخی به طرف آن کوه میروید و موتر را به دامن کوه توقف می دهید و بعد بدان غار رفته دومیل مسلسل سنگین و هر چه بهماست در آن غار است بیرون آورده به موتر بارز نید و برگردید، ولی مواظب اطرافتان باشید، چون رئیس باند تبیکا را ارتباط مخا برایش به افرادهایش به آن غار قطع شده است حتما یک تعداد افراد خود را برای خبرگیری بدانجا میفرستد که یک وقت ناگهانی بر شما سر نرسند، احمد گفت آقای خرم بطرف آن کوه سرکی نرفته است ما چگونه ... خرم ... به عجب آدمی هستی احمد، تمام آن بیابان جاده است، منتها آن دشت کمی ریگ دارد، چون بار موتر سنگین نیست اصلا گیر نمی کند

ساعت یک و نیم شب بود که موتر گاربا با مختلف مهمات و لوازمات جنگی از دامن آن کوه برگشت و در جلوی خانه حاجی آقا توقف نمود و خرم از اینکه چریکهایش به خیریت و موفق برگشته بودند بسی خرسند شد، ولی از عبدالله و علی تا هنوز خبری نبود.

سپیده تا زده دمیده بود که جیب ناله کنان در جلوی خانه حاجی آقا توقف کرد و عبدالله پائین آمد و به شتاب خود را به خرم رساند و گفت جواد قوماندان امنیه حوزه مردمی را آورده اند و در کجا حبس کنند، خرم با حاجی آقا که قبلا فکرش را کرده بود گفت حاجی آقا را صدا زنید که شمارا راهنمای کند و او را در زیرزمینی حوالی حاجی آقا بیا نوازید و درش را قفل نمائید. خرم با چریکهایش نماز صبح را خواند و بعد با عبدالله در زیرزمینی بسراغ جواد قوماندان حوزه مردمی رفت، خرم و عبدالله در زیرزمینی را گشودند و داخل شدند، دستهای جواد به پشت سرش بسته بود همینکه چشمش به خرم افتاد گفت

آقای خرم این طرز رفتار شما که مرا دزدیده و با این وضع با دستهای بسته در این زیرزمینی انداخته اید کاملاً از آداب اسلامی و انسانی بدور است، از من چه میخواهید؟ خرم چهره اش را درهم فشرد و با خشکی گفت:

ای منافق حنایتکار تو هم از آداب اسلامی و انسانی سخن مبرانی، اگر نمیخواهی که آن زبانت را برای همیشه خاموش کنم به سوالات من پاسخ بده جوابها را قیافه معصومانهای بخود گرفته پاسخ داد منظور شما از این حرفها چیست؟ خرم بشدت خشکی کلامش افزوده و گفت:

خوب گوش کن ببین چه میگویم منافق تبهکار، ما تعداد دیست و دونفر از افراد باند تبهکار را بسر دستگی عثمان خان در آن کوه در اندرون غارنا بود کردیم، اگر عثمان خان کشته نمیشد حالات ما را زباند تبهکار برایم هویدا میشد، گرچه از سخنان عثمان خان چیزهای دانسته ام و تا جای پیش رفته ام و کم کم پرده از روی را زباند تبهکار بر میدارم و انشاء الله آنها را نابود خواهم کرد ولی در آینده کمی دیرتر و ما من می خواهم که هر چه زود تر به هر قسمی که شده پرده از روی را زباند تبهکار بردارم و این باند دژخیم قاتل صدها انسان و بزرگترین سواران انقلاب اسلامی را نابود سازم و این موانع راه انقلاب را از سر راه مجاهدین اسلام بردارم، من میدانم که تو با باند تبهکار همکاری داری، جان دادی که تو به آنها همکاری هستی، من میدانم که تو در آن تنگه سر راه ما مین کار گذاشتی که تا ما را به آن ترتیب از میان برداری، و حالا اگر آدم عاقلی باشی به پرسیش من به راستی و درستی جواب میگوی، وگرنه خود میدانی که من بطور کلی آدم خشنی نیستم و از شکنجه نمودن که مغایر با دستورات اسلام است بیزارم، ولی اگر امروز تو مجبورم بسازی آنقدر تو را شکنجه نمایم که تا بمیری، سعی کن که خود را به

کوچه حسن چپ نزن و گرنه میدانی که مشتهای عبدالله سخت سنگین و کله خوردکن است، فهمیدی چه گفتم؟ خوب حالا اول به من بگو که اشرف خان کیست و در کجا است؟ پایگاه مرکزی این باند جنایت پیشه در کجا می باشد؟ چرا افراد این باند تبهکار این همه مردمان بی گناه را میکشند؟ چرا این همه جنایات بی شماری را مرتکب می شوند که حتی به اطفال و زنان و دختران مردم رحم ندارند، تا آنجا که زنهای و دخترهای مردم را دزیده و بعد از اعمال قبیحی که به آنها انجام میدهند میکشند؟ چرا در جاده کابل قندهار و سایر جاده ها راه اتوبوس های مسافربری را قطع نموده و مسافرین بی گناه را عم از پیرو جوان، زن و کودک میکشد؟ و اتوبوسها را طعمه حریق می سازند؟ چرا دست به چپاول و غارت مال و اموال مردم میزنند؟ از این جنایتها چه سودی می برند؟ خرم سکوت کرد و منتظر جواب ماند.

جواد که از خبر کشته شدن عثمان خان و افراد هایش در آن غار متوحش شده و بشدت ناراحت شده بخود میلرزید، با صدای لرزان گفت نه، نه دروغ است، من با آن باند همکاری ندارم و اشرف خان را هم نمی شناسم نمیدانم که برای چه این طور کارها را میکنند و از این کارهایشان چه سودی میبرند. جواد سکوت کرد، خرم دید که او خودش را به کوچه حسن چپ میزند و نمی خواهد حقایق را بگوید، بالحن تمسخر و در عین حال قاطع گفت، جناب آقای جواد قوماندهان صاحب امنیه، مثل اینکه فکر میکنی که من با تو مزاح دارم؟ مگر از اول بتو نگفتم که خودت را به کوچه حسن چپ نزنی؟ خوب حالا که تونمی - خواهی حرف بزنی، عبدالله تو را به حرف می آورد و حرف زدن را به تو یاد میدهد. عبدالله جان قوماندهان صاحب امنیه را بحرف بیا و رو حرف زدن را برایش یاد بده، عبدالله که این طور کارها را از خدا میخواست چندمشت

محکمی چانه و صورت او نواخت، بطوریکه در یک لحظه خون بصورتش گره خورد و صورتش سیاه شد و با دکرد، خرم پرسید خوب قوماندان صاحب باز هم نمی‌خواهی حرف بزنی؟ جواد همچنان مقاومت کرد و چیزی نگفت، این بار خرم مشت محکم و سنگینی به شکم او زد و چنان درد شدیدی در شکمش ایجاد شد که مثل ما را بخود پیچید، ولی با کمال تعجب آن درد را تحمل نمود و چیزی نگفت، خرم فکر کرد که اگر بیشتر از این او را بزنند حتماً بیهوش شده و وقت تلف خواهد شد، از این روسیاست دیگری برای حرف گرفتن از او بخرج داد و به عبدالله گفت.

مثل اینکه قوماندان صاحب نمی‌خواهد حرف بزند، بسیار خوب هیچ حرف نزنند، ما هم کاری بحقش نمیکنیم که برای همیشه نتوانند حتی یک کلمه حرف بزنند، خنجر را درآور که قوماندان صاحب را مثله کنیم، چون من یقین کامل دارم که او با نند تبه‌کار همکاری دارد و یک مردجانی است، مثله کردنش شرعاً برای ما اشکالی ندارد، بینی‌اش را با لبهایش ببریم و رهاش کنیم، عبدالله خنجرش را از کمزش درآور و دو طرف جواد نزدیک شد خنجر را روی بینی او قرار داد و با یک دست توک بینی‌اش را محکم گرفت، و خنجر را کمی فشار داد، بطوریکه خنجر در پوست بینی او جا گرفت و دو قطره خون از دو طرف لبه خنجر بصورتش غلطید، جواد احساس سوزش کرد و ترس و هراسی در چشمانش پدید آمد، فکر کرد که اگر بیش از آنچه که فکرش را می‌کرد جدی است و آنها به راستی مثله‌اش خواهند کرد، و آنگاه با بینی و لبهای بریده با چه وضع زشت و زنده‌ای در خواهد آمد که مرگ صدا را از آن بهتر خواهد بود، با وحشت و نا را حتی گفت، را حتم کنید، را حتم کند، میگویم همه چیز را میگویم، خرم لبخندی زد و گفت.

آفرین پسر خوب حالا شدی یک آدم عاقل، جواد که نفس در سینه اش تنگ شده بود چند نفس عمیقی کشید و گفت .

دستم را با زکنید و مرا راحت بگذارید، من همه چیز را به شما می گویم، همه چیز را. خرم به عبدالله اشاره کرد که دست او را با زکند، جواد چند لحظه نفس نفس زد و بعد گفت، اول شما به من قول بدهید که امانیت مرا تضمین کنید، چون هر کسی به آنها خیانت کند او را میکشند، خرم لبخندی مرموزی زد و گفت .

بله بله امانیت شما را تضمین میکنم، جواد دستمالی از جیبش درآورد و خون صورتش را پاک کرد و بعد گفت .

هما نظوریکه خود شما میدانید، در ۷ ثور ۱۳۵۷ کودتای خونین نظامی بدستور برژنف صدر هیئت ریس حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی، توسط حزب به اصطلاح حزب دموکراتیک خلق افغانستان و حزب کمونیستی پرچم که چندی قبل از کودتا بدستور برژنف مکاتباتی کرده بودند، به رهبری تره کی، امین و کارمل صورت گرفت، و حکومت دایودنی سرنگون شد، نسیم ظلمت وزیدن گرفت، ابرسیاه برفضا سایه افکند، هیولای وحشت و تباهی در رخسار نورانی میهن عزیز افغانستان نمودار شد، آری کودتای ننگین ۷ ثور، شکنجه و بیدادگری را از اربابان ستمگرو ستمکارش به کشور عزیز ما بهارمغان آورد، من نیز از اعضای حزب به اصطلاح دموکراتیک خلق افغانستان بودم که در این کودتا تاجای سهمیم بودم .

در ابتدا مردم توده افغانستان به مرام این کودتا و کودتایان پی نبرده و نمیدانستند که این کودتای کمونیستی ورژیمی را که بوجود آورده اند، ضد آزادی و شرف مردم مسلم افغانستان میباشند و می خواهند

که شرف و حیثیت اسلامی مردم را لگد مال نموده و قوانین مقدس اسلامی را
 همرا با کتاب مقدسش قرآن یگانه کتاب مقدس آسمانی و رهنمای بشریت
 را از میان بردارد و به جایش قانون پوچ لنینینی کمونیستی را حاکم ساخته
 و مردم را به بیدینی سوق دهد، ولی چند ماهی نگذشت که مردم غیور افغانستان
 توسط روحانیون آگاه و جوانان آگاه و متدین کشور، به مرا م شوم و شعارهای
 پوچ و بی محتوای و دروغین کودتاچیان، یعنی اعضای حزب به اصطلاح
 دموکراتیک افغانستان، پی برده و شناختند، و این بود که ملت دلیرو غیور
 افغانستان کم کم دست به قیام مسلحانه بر علیه رژیم کمونیستی حاکم زدند،
 تا آنجا که در اوایل سال ۱۳۵۸ قیام سراسری ملت غیور افغانستان بر علیه
 رژیم ملحد آغاز شد و شدت یافت.

ملت غیور و دلیر افغانستان با دست خالی و مشت های گره خورده با
 عزم آهنین و با یک جهش انقلابی در تمام نقاط افغانستان اکثر السوالی های
 خویش را از چنگ رژیم ملحد آزاد ساختند و سی و پنج والسوالی مناطق هزاره
 جات، توسط مشت های گره خورده مردم غیور و دلیر و فولادین آن سامان، از
 چنگ رژیم ملحد آزاد گشت و تمام مناطق بزرگ هزاره جات از لوٹ کشیف
 پرچمی ها و خلقی های مرتد پاک شد، دامنه آن قیام مسلحانه در شهرهای بزرگ
 از جمله کابل شهر بزرگ و پایتخت کشیده شد... در اینجا خرم سخنان جواد
 را قطع نموده گفت، من خواستم که اوضاع سیاسی افغانستان را برایم
 تحلیل نمائی، چرا اصل قضیه را به من نمی گوی؟ جواد گفت:

آه آقای خرم شما کمی حوصله کنید، اصل قضیه از همینجا نشأت میگیرد
 من میخواهم از ریشه باند تبیهکا ربه شما تعریف کنم، اگر کمی آب و یا یک
 پیاله چای داغ بمن بدهید که گلویم ترو تازه شود بهتر می توانم قضایا را

تعریف کنم، خرم به عبدالله دستور داد که به حاجی آقا بگوید که مقدار چای بیاورد، جواد به سخنانش ادا مه داده و گفت .

بزودی انقلاب اسلامی و چها دعلیه کفر و الحاد، او چ گرفت و پایه های رژیم ملحد را متزلزل ساخت و سران رژیم بشدت متوحش شده و دستپاچه شدند که چه کنند و چگونه جلوا این قیا مها را بگیرند و چگونه و السوالی های آزاد شده را دوباره بچنگ آورند، همانطوریکه میدا نیدر رژیم با تمام قوا و نیرو در جنگ با مجاهدین اسلام پرداخت، از نیروی زمینی و هوای خود استفاده کرد، هلیکوپترها و میکهای جنگنده رژیم، قریه ها و خانه های مردم بی دفاع مناطق مختلف افغانستان را بمباران کرد، قریه ها و خانه ها ویران شد، هزاران زن و کودک، پیرو جوان را به شهادت رساند، صدها پیرو جوان را زنده زنده زیر خاک کردند، صدها روحانی و روشنفکر را با صدها انسان دیگر راهی زندان پل چرخ نموده و یا زنده بگور کردند، صدها تانک و توپ را بسیج نموده و برای درهم شکستن مقاومت انقلابیون مسلمان افغانستان در نقاط مختلف کشور گسیل میداشت، بهر جا و بهر طرفی که میرفتند از هیچ گونه جنایاتی با نمی ورزیدند، خانه ها و قریه ها را بدم گلوله های تانک و توپها می بستند و ویران میکردند و بهر که رو برو میشدند، زن و کودک، پیر و جوان را میکشتند، حتی به حیوانات گا و گوسفندان مردم رحم نمی کردند و صدها نوع جنایت را انجام میدادند، ولی با آنهمه در ضمن آنکه صدها کشته میدادند و صدها تانک و توپشان را از دست میدادند، سرافکنده و با دماغ خونین بر میگشتند، و از شجاعت و مقاومت سلحشوران مجاهدین دل در سینه آن جانیها می طپید. ولی با آنهمه کشت و کشتارها و به زندان افگندن ها و زنده بگور کردن ها و خانه و قریه ویران کردن ها و صدها جنایات دیگر نه تنها

انقلابیون مسلمان را سرکوب نتوانست و واسوالی های آزاد شده را به جنگ نیاورد، بلکه برخشم و مقاومت سلحشوران ملت مظلوم افزود، تا آنجا که مردم شهرهای بزرگ افغانستان مثل هرات، قندهار، کابل و دیگر شهرها دست به قیام عجیب و شگفت آوری زدند، مردم غیور هرات چنان قیام سلحشورانهای نمودند که تاریخ نظیر آن را در جهان بیابد ندارد، ولی رژیم ملحد هم از طریق نیروی زمینی و هوای خویش، مردم بی دفاع هرات را آنقدر بشدت مورد حمله و حشایش خویش قرار داد که در یک روز بیش از ۲۴ هزار زن و کودک، پیرو جوانان شهر را به شهادت رساند، و خانه های شان را ویران کرد. با آن همه رژیم کمونیستی نتوانست ملت فولادین افغانستان را تحت تسلط رژیم مکار و مستبدانه خود قرار دهد... جواد سکوت کرد، چون حاجی آقا چای را حاضر نمود، خرم بابی صبری انتظار میکشید که جواد هر چه زود تر به سخنانش ادا مدهد و این را ز عجیب و شگفت را که درد درونش نهفته است، بیرون ریزد و ادا مدهد و فنجان چای را نوشید، و آنگاه به سخنانش چنین ادا مدهد.

رژیم ملحد کمونیستی تمام قدرت نظامی و تبلیغاتی خود را برای رام نمودن مردم افغانستان به کار بست ولی نه تنها هیچ کاری نتوانست بلکه وضع را از بدتر ساخت، تا اینکه کنگره فوق العاده حزبی را برگزار نمودند که چهار روز ادا مدهد داشت، در این کنگره که در پشت درهای بسته برگزار شده بود تمام اعضای اصلی و مرکزی حزب به اصطلاح دموکراتیک خلق افغانستان شرکت داشتند، اشرف خان که نام اصلیش غلام فاروق اعظمی میا شد و تحصیل کرده حربی پوهنمون مسکو و تعلیم دیده سازمان جاسوسی کی، بی، جی شوروی میباشد باشش نفر از کارشناسان افراد سازمان جاسوسی کی، بی، جی شوروی از

شا ملین آن کنگره بود، شاه ملین جلسه درباره حل پرابلیم اوضاع جاری افغانستان بحث میکردند و بجای نمیرسیدند، تا اینکه بالاخره اعظمی که حالا زپالیسی اسمش را اشرف خان گذاشته است، با شش نفر کارشناسان سازمان جاسوسی کی، جی، بی، شوروی طرحی ویانقشه‌ای را برای از هم متلاشی ساختن مقاومت انقلابیون مسلمان افغانستان به شاه ملین جلسه ارائه کردند که از طرف تمام شاه ملین جلسه تصویب شد، و آن طرح این بود که رژیم کمونیستی موظف می‌باشد که یک باند بزرگ بطور سری بنام بانداندا ژدها تشکیل کند که تحت عنوان جها دومجاهدین در نقاط مختلف افغانستان شروع به کار نماید، و افراد این بانداندا ژدها در لباس مجاهدین درآمد و به نام مجاهدین مسلمان در جاده کابل قندهار و در جاده‌های دیگر راه اتوبوسهای مسافربری و دیگر وسایط نقلیه را سد نموده و مسافرینشان را بکشند، مال و اموالشان را بسرقت برند و موترها را طعمه حریق سازند، و همچنان در دهات و قصبات تا آنجا که دستشان میرسد دست به ترور و آدم‌کشی، چپاول و غارت مال و اموال مردم بزنند، و حتی بر زنان و کودکان و پیران رحم نکنند، دخترها و زنهای جوان مردم را بدزدند و به آنها هر چه که خواستند بکنند و بعد بکشند، و مساجد را آتش زنند و آنقدر به این کارهای وحشت افگنی و آدم‌کشی، چپاول و غارت و صدها جنایات دیگر بشدت ادامه دهند که تا ملت به ستوه بیایند، و از انقلاب و جها دومجاهدین بیزار گردند و نسبت به مجاهدین بدبین شوند، و به آنها کینه ورزند، دستگاه تبلیغاتی رژیم هم به این کارهای بانداندا ژدها کمک فراوان میکند و تبلیغ میکند که آنها ای که بنام اسلام با دولت می‌جنگند، آنها بخاطر اسلام و قرآن نمی‌جنگند، و آنها مجاهدین اسلام نمی‌باشند، بلکه آنها آدم‌کشان و غارتگران و چپاول گران می‌باشند

که دست به ترور و آدم‌کشی و غارت و چینی و چنان میزنند، امنیت و مصونیت مردم را بهم میزنند، و حتی تبلیغ نماید که آنها گماشتگان آمریکا و چین و فنو دالانی هستند که دست به چینی و چنان یک اعمال جنایتکاری میزنند، آری آنها مجاهد نیستند.

چون مردم ترورها، آدم‌کشیها و صدها جنایات بی‌شمار با ندا ژدها را که بنا مجاهدین اسلام انجام میدهند، می‌بینند خواهی نخواهی تبلیغات دروغین دولت را باور نموده و از مجاهدین متنفر می‌شوند، و بخاطر آنکه از شربا ندا ژدها در آمان باشند، ناگزیر خود را تحت حمایت دولت درمی‌آورند، و وقتی که مجاهدین مسلمان پشتوانهٔ مردمی و ملی خود را از دست دادند آنگاه دولت برای احتیاط می‌تواند مقدمات انقلابیون مسلمان را درهم شکسته و از سر راهش بردارد.

و نیز با ندا ژدها موظف است که یک عده افراد خود را در میان حوزات اسلامی و مجاهدین جا زند که تا را پوره‌های کار حوزات و مجاهدین را به با ندا ژدها و با ندا ژدها به دولت بفرستد، و هم در میان مجاهدین ایجاد اختلاف و تفرقه نماید. بخصوص مسائل شیعه و سنی، پشتون و هزاره و ازبک و تاجک را بیشتر در میان زنند، و بذرتفاق را در میان آنها بکارند، و هم با ندا ژدها موظف است که در صورت امکان بر مجاهدین و حوزات شیخون زنند، و افرادی سرشناس و مهم مجاهدین را ترور نماید.

افراد با ندا ژدها با ایداز اشخاص معتمد حزبی تشکیل شود که کاملاً مورد اعتماد باشد و سریات با ندا ژدها و دولت را حفظ نمایند، و نیز رئیس با ندا ژدها می‌تواند که افرادی تازه غیر حزبی را با معاش گزاف جذب نموده و برای پیشبرد کارهایش تعلیم داده و از آنان استفاده کند و همینکه

هریک از آنان به رازباندا ژدها آگاه شده و حاضر به همکاری نشد، فوراً او را بکشد که تا رازباندا ژدها افشا نگردد.

نام باندا ژدها، نام رمزیست در نزد رژیم و خود باندا ژدها که ارتباط هر دو را با هم قائم میکند، و در میان مردم هرگز به چنین نامی ظاهر نمی‌شود، بلکه بنام مجاهدین مسلمان ظاهر می‌شوند، باندا ژدها با ید بسیار بطور سری تشکیل شود و بسیار بطور سری شروع بکار کند که هرگز مردم خیال نکنند که آنها بدولت وابسته‌اند، بلکه خیال کنند که آنها مجاهدند.

شاه ملین کنگره تشکیل همچو باندی را از درون دولت به منظور درهم شکستن مقاومت انقلابیون مسلمان به تصویب رساندند و خود اعظمی را که با آنان شش نفر کارشناسان سازمان جاسوسی کی، بی، جی، شوروی که طرح و پلان همچو باندی را نموده و به کنگره ارائه داده بودند به حیث رئیس باند اژدها و عضو شورای مرکزی حزب دموکراتیک خلق افغانستان، انتخاب کردند زیرا او اعظمی، متخصص در همچو آتش‌افروزیها بود، چون او درس همچو جنایتکارها را از اربابان سگ صفت مسکواش بخوبی آموخته بود و در آن متخصص شده بود، آری آنان شش نفر روسی، اعظمی‌شاگرد سگ وفادارشان را به حیث رئیس باندا ژدها نصب کردند.

یک چیز خیلی مهم دیگر هم بنا بر طرح و پیشنهادها همان شش نفر کارشناسان سازمان جاسوسی کی، بی، جی شوروی و اعظمی، در آن کنگره به تصویب رسید، که سرنوشت ملت مظلوم افغانستان را بیش از پیش به سیاهی و تباهی و مخاطره انداخت و اژدهای سیاهی بزرگتر و به مراتب بدتر از این باندا ژدها برای بلعیدن ملت مظلوم افغانستان دهن گشود، در حقیقت کارگردانان آن جلسه همان شش نفر روسی بودند که هر چه می‌خواستند

تصویب میکردند، افسار ملحدین شاه ملین جلسه را بدست داشت که بهر طرف آنها را می‌کشاندند بی‌اراده بدنبا لشان میرفتند و کاملاً مطیع نظرات آن شش نفر روسی بودند، و بدون چون و چرا نظرات آنها را می‌پذیرفتند، حتی تیره‌کی‌بغنوان رهبر حزب ورثیس جمهور ورثیس جلسه، کاملاً مطیع و رام نظرات آن شش نفر روسی بود که گوئی داروی سلب اراده بخوردش داده بودند. بله آن شش نفر روسی آن چیزی را که به تصویب رساندند این بود که در آینده نزدیک یک تعداد نیروی نظامی شوروی وارد خاک افغانستان شوند زیرا نیروی نظامی افغانی مورد اعتماد نیست، و با برادران دینی و هموطنان خود نمی‌جنگند، لذا ارتش سرخ شوروی با مجاهدین مسلمان وارد جنگ شوند و مقاومت انقلابیون مسلمان را درهم شکنند که تا رژیم دست نشاندۀ روس روی پایش بايستد.

جواد ساکت شد و پیاپی له‌چای را به لبانش نزدیک کرد، خرم از فرط التهاب میلرزید، آب دهانش را به سختی پایین میداد، تمام قوايش را در گوش جمع نموده بود، چشمانش بیش از حد معمول گشاد شده و گرد شده بود، و حالت یک آدم هیجان زده‌ای را پیدا کرده بود، او از اول حدث زده بود که ممکن است این باندا ز طرف رژیم ملحد درست شده باشد، چون دلیل نداشت که باندی بخاطر چپاول و غارت نمودن مال و اموال مردم این همه آدم بکشد، این همه جنایات کند آنها می‌توانستند مال و اموال مردم را بغارت ببرند، ولی چرا این همه مردمان را بکشند؟ چرا این همه جنایات بی‌شمار؟ چرا...؟

او از اول حدث زده بود که غرض از این آدم‌کشی‌ها و ترورها و صدها نوع جنایات این باند هدف سیاسی عجیب و شگفتی در کار است، عبدالله نیز

با تعجب و شگفت به سخنان جواد گوش میداد، خیال میکرد که افسانه می‌شنود، جواد چایش را نوشید و ادامه داد.

اعظمی، در ابتدا به تعداد یکصد نفر از کمونیستهای جزیش را گرد آورد و برای بسست روز به آنها تکتیکهای اولیه تروریستی را تعلیم داد و آنها را در نزدیکی پروژه‌های بند سرده غزنی که تحت تسلط دولت است، مردم و مجاهدین در آن منطقه چندان گذار نمی‌کنند و برایش از هر نظر جایگاه امنی است، پایگاه انتخاب کرد و شروع بکار نمود، او که ریش نداشت، ریش گذاشت بطوریکه دیگر کار ملا رفتار و کردار ظاهری را به یک مسلمان مومن مطابقت میداد، نامش را ظاهراً تغییر داده اشرف خان گذاشت، او با همان چهره ظاهری و ریش وقتی که همراهی افراد هایش که در لباس و ریش مجاهدین درآمده بودند در میان قریه‌جات و دهات آن اطراف میرفت، مردم از او افراد هایش بعنوان مجاهدین اسلام استقبال میکردند، و هم اکنون هم همان طور است، او در آن قریه‌جات نزدیک اطراف پایگاه‌های ملاحنا بیتی نمی‌کند بلکه بخوبی و خوش روی به مردم آن دهات که قهر با آنها بر می‌خورند و گشت و گذارشان از آن نواحی صورت می‌گیرد، رفتار می‌کند، بطوریکه مردم قلیل آن نواحی هرگز به آنها سوءظن ندارند، و فکر نمی‌کنند که آنها مجاهدین اصیل اسلام می‌باشند، ولی در نقاط دیگر در جاده کابل قندهار و دیگر جاده‌ها، قریه‌جات و دهات به آدم‌کشی‌ها و صدها نوع جنایات می‌زدند و می‌زنند، او در پایگاه‌های چهار نفره افسر نظامی روسی، افراد هایش را برای تروریستی و آدم‌کشی تعلیم می‌دهد و با امکانات پولی و تسلیحاتی که دولت شوروی در اختیارش می‌گذارد چنان تشکلات تروریستی وسیعی بهم زده است که بزرگترین سازمان‌های تروریستی و جاسوسی دنیا

به پایهایش نمیرسد، چندین پایگاه تروریستی در نقاط مختلف افغانستان بطور سری و دور از دید مردم و مجاهدین بوجود آورده است، صدها جاسوس باند اژدها در تمام نقاط افغانستان در میان حوزات اسلامی و پایگاههای نظامی اسلامی و مجاهدین رخنه کرده است که از جزئیترین کارها و اقدامات مجاهدین بر علیه دولت دست نشانده روس مطلع می شود و حتی مثلاً و خبر می شود که امشب مجاهدین فلان منطقه شام چه خورده اند، شام بیدار و رنکنی که او با آن قیافه و کردار دظا هری که دارد حتی با رؤسای اکثر حوزات اسلامی در اکثر نقاط افغانستان در تماس است، وظایف و روابط همکاران اسلامی با آنها برقرار کرده است، او چنان دقیق و با احتیاط کار میکند که هیچ کسی نمی فهمد که این ترورها و آدم کشیها و تبهکاریها از طرف باند و صورت میگیرد، او در یک زمان خیلی کوتاه چنان دامنه ترور و وحشت، غارتگری و چپاولگری خود را گسترش داده که شگفت آور است، او هم اکنون بیش از دو هزار تروریست حرفه ای تعلیم داده و در تمام نقاط کشور فرستاده است که مشغول آدم کشی و صدها جنایت دیگر می باشند، و چنان ترس و رعب و وحشت در دلها ایجاد کرده اند که بچه زبانی توجیه کنم، هم اکنون چنانچه میدانید از طرف این باند اژدها که واقعا اژدهای هولناکی است، در تمام نقاط کشور و بخصوص در جاده کابل قندهار و نواحی اطراف غزنی و مقرره باغ چنان جنایتها و تبهکاریها صورت میگیرد که نظیر آن در جهان نگذشته و نخواهد گذشت ... جواد سکوت کرد مثل آنکه دیگر حرفی برای گفتن نداشت.

خرم که از سخنان جواد دچار بهت و حیرت شده بود گفت .

هان بله، بله میدانم که چه جنایت های را مرتکب میشوند

آنگاه بعد از کمی مکث در زیر لب زمزمه کرد، واقعا این روسهای خونخوار

برای استلاء و اشغال کشوری چه پلان های عیب و غریبی را تعبیه میکند، چه نقشه های شومی را میکشند و توسط اجیران سگ صفت خود در مورد اجرا میگذارند، باند اژدها، اژدها، واقعا این باند چون اژدهای هولناک این ملت مظلوم و بیچاره را میبلعد، و برای بلعیدن صدها هزار انسان افغانی دهن گشوده است، و یکی از پس دیگری در کام سیاه خود فرو میبرد، در حالیکه با غیظ دندانهایش را بهم میفشرد، ولی من انشاء الله کام این اژدهای هولناک را پاره خواهد کرد، در حالیکه از شدت خشم سراپا میلرزید از جواد پرسید، شما در نزدیکی پروژه بند سرده پایگاه مرکزی باند اژدها را که اشرف خان در آن جا به شد بلدهستی؟ و می توانی ما را بدانجا رهنمای نمای؟ جواد گفت .

بله من بلدهستم و می توانم شما را بدانجا رهنمای کنم، ولی فرا موش نکنید که قدرت و نیروی اشرف خان در آن پایگاه بقدری قوی است که به سادگی نمیتوان آن پایگاه باند اژدها را نابود ساخت، حتی اگر بگویم که در آن پایگاه چندین تانک هم وجود دارد مبالغه نکرده ام، زیرا واقعا آن پایگاه باند اژدها چون اژدها قوی، نیرومند و هولناک است، که مبارزه با او کار آسانی نیست، خرم گفت .

بله، فکر میکنم که با یی دخیلی نیرومند باشد، ولی شما به این کارها کار نداشته باش و فقط ما را بدانجا رهنمای کنید، نیروی خدا از همه نیروها نیرومندتر است، خرم کمی فکر کرد و بعد به عبدالله گفت .

به احمد و عارف بگو که توسط جیب به پایگاه رفته و بجزده چریک و کارکنان اداری و فرهنگی را که در پایگاه باقی میگذارند، سایر چریکها را تا ساعت چهار بعد از ظهر به همینجا بیاورند، و شش میل راکت انداز ضد

تانک هم با خود بیاورند، و به حوزه خبر دهند که افراد هایش را برای امنیت حوزه و پایگاه در کوه های اطراف پایگاه بگمارند و کاملاً مراقب پایگاه و حوزه باشند.

آفتاب آخرین اشعه طلای رنگش را هم از روی زمین برمیگرفت که یک جیب و سه موترگاه زدر پشت تپه کوچک از خاک توقف کرد و پنجاه نفر چریک از آن موترها پیاپی ده شدند، خرم و جواد در تپه کوچک بالا رفتند، از بالای تپه بدانسو نظر کردند، در وسط دشت آب بند سرده غزنی چون مار سیاهی در دل دشت خوابیده بود، در کنار آن ساختمانهای پروژه بند سرده غزنی به چشم میخورد، آنطرف جلوتر کوه با دهمان کوهی که در قلب خود صدها انسان بیگناه و باگناه را زندانی کرده و در بندش بود، چون شبح سیاهی هولناک و وحشتناک بنظر میرسید و در آن طرف های دور تک دهی کوچک با باغها و درختهای سبزش دیده میشد، ولی در دو کیلومتری این طرف پروژه بند سرو غزنی، چند اتاق گلی دیوار به دیوار در در و ردیف مقابل هم که دور آن به ارتفاع سه متر دیوار حصار شده بود، چون از ده های هولناک قرار داشت که پایگاه بانداژدها بود که در حدود سه کیلومتر از آن تپه فاصله داشت.

خرم لحظاتی بدقت به پایگاه بانداژدها، محصول دست روس جنایت پیشه و رژیم دست نشانده اش نگریست و آنگاه در زیر لب چنین زمزمه کرد.

خدا یا بامایاری کن که بتوانیم کامابین از ده قاتل صدها انسان بیگناه را پاره کنیم، خدا یا بمایاری کن و توفیق بده که بتوانیم این پایگاه بانداژدها، این مرکز تباهی را نابود سازیم، خدا یا بامایاری کن که بتوانیم سرزمین اسلامی افغانستان را از لوث کشیف جنایتکاران و مرتدان داخلی و بادران خارجی، پاک نماییم و حکومت الهی را در میهن

اسلامی خودپیا ده نما بیم .

خرم با چریکهایش دریای تپه نما ز مغرب و عشا را خواندند و با خدای خود را زونیا ز نمودند و پیروزی خود را از او یگانگانه قادر توانا خواستند .
 هوا کا ملات را یک شده بود ، ستاره ها در دل آسمان در آن سیاهی و سکوت شب بسوی چریکهای مجاهد ، لبخند و چشمک میزدند که گوی آنان را به پیروزی نوید میدادند ، فرمان پیشروی بسوی پایگاه ها بنا زدها از طرف خرم به چریکها صادر شد ، چریکها از چهار طرف خود را به پایگاه ها بنا زدها نزدیک میکردند ، اینک چریکها در دو صد متری پایگاه ها بنا زدها رسیده بودند ، و برای آنکه از خواب بیدار نشود با روبروی زمین خوابیدند و سینه خیز ما ننند ما بر طرف پایگاه ها بنا زدها می خزیدند .

در داخل حصار پایگاه ها بنا زدها ، در کمردیوار چند موتور گاز و چند تانک در قطار استاده بود ، و یک نفر کلاشنکوف بدست در پشت در حصار پاس میداد ، صدای موسیقی از اتاقهای درون حصار در هوا پخش میشد ، مردان جنایتکار بنا زدها در داخل اتاقها مشغول نوشیدن شراب و عیش و نوش بودند ، در یکی از اتاقها اشرف خان با چهار نفر کارشناسان روسی مشغول گفتگو بودند ، شایدهم برای درهم شکستن مقاومت انقلابیون مسلمان افغانستان و اعمالهای تروریستی و تبهکاریهای خود و مهاز کردن ملت مسلم افغانستان پلانها و نقشه های طرح میکردند ، چریکها سینه خیز ما ننند ما را از چهار طرف به پای حصار پایگاه ها بنا زدها خود را رسانیدند ، هنوز ازدها در خواب بودند که چریکها به چالاکی یک پلنگ و به نرمی یک روباه ، از دیوار بالا رفتند و از آن سو بداخل حصار پا ثین پریدند ، عبدالله که از پهلوی در حصار از دیوار بالا آمده بود از آن سو بداخل حصار پرید و با چند ضربه پی در پی

با ته مسلسلش آن مرد پیره دارا بی صدا خاموش کرد و آنگاه در را بروی خرم
و جواد که در برون استاده بودند گشود، خرم به جواد گفت خوب گوش کن که
چه میگویم، تو باید اشرف خان را که من نمی شناسم از میان آن جمع به من
نشان دهی و در ضمن اگر کوچکترین عملی برخلاف میل منجا مدهی آن وقت
میدانی که توسط گلوله های این مسلسل سوراخ سوراخ خواهی شد، فهمیدی
چه گفتم؟ جواد در حالیکه از شدت ترس و هراس رنگ از چهره اش پریده بود
بخود میلرزید، به سختی آب دهانش را فرو داد و سرش را به علامت قبول تکان
داد.

در همان حال دو نفر مسلسل بدست از افراد جنایتکار باند اژدها
برای گشت زدن بدور و اطراف پایگاهشان از یکی از اتاقها برون شدند،
هنوز چند قدم از اتاقها دور نشده بودند که ناگهان با گلوله های گرم مسلسل
یکی از چریکها رو برو شدند که هر کدام نعره ای برکشیدند و بروی زمین در
غلطیدند، صدای رگبار مسلسل در هوا پیچید و اژدها را که دخواب بود بیدار
ساخت، ناگهان اژدها جنبش کرد و تکان خورد، خرم از این تیراندازی غلط
و خبط تا کتیکی آن چریکش که تیراندازی کرده بود بدشدت ناراحت شد و در
زیر لب گفت.

احمق با این تیراندازی بی جایش نگذاشت که آن دو جنایتکار را
بی صدا خاموش میکردیم که تا دشمن را کاملاً غافلگیر نموده و خود را به در
اتاقها میرساندیم، و آنگاه آنها چاره ای جز تسلیم بمانداشتند.

ولی دیگر دشمن بیدار شده بود و از اتاقها برون پریده بودند و راه
دیگری جز درگیری رویا روی نبود، در یک لحظه زد و خورد عجیب و شگفت آوری
در میان دو طرف مخاصم در گرفت، صدای رگبار مسلسل ها و نعره زدن ها

مردانی که مرمی می‌خوردند و بروی زمین درمی‌غلطیدند، در فضای تاریک و سیاه شب می‌پیچید و وحشت عجیبی ایجاد میکرد.

اشرف خان با چهار کارشناس روسی در داخل اتاق که هرگز انتظار چنین حادثه‌ای را در پاریس نداشتند از شدت ترس و هراس چون بچه‌خرد سالی بخود میلرزیدند و هیچ‌نمیدانستند که چه کنند، اشرف خان مثل دیوانه‌ها از اندرون اتاق با صدای لرزان فریاد می‌زد، شلیک کنید، بزنید، بکشید و تقریباً از شدت ترس و وحشت دیوانه شده بود و نمیدانست که از داخل اتاق صدایش را هیچ‌کس از افرادش در آن معرکه که بجای رگبار مسلسلها و بورپور گلوله‌ها و نعره زدنهای مردانی که گلوله می‌خوردند و بروی زمین می‌غلطیدند صدای دیگری شنیده نمی‌شد، نمی‌شنوند.

زد و خورد همچنان بشدت ادامه داشت، صدای رگبار مسلسلها به طرز عجیبی در فضای پیچید که دل را در سینه میلرزاند که ناگهان صدای غول پیکر چند تانک از میان صداهای رگبار مسلسلها بلند شد.

چند نفر از افراد جنا بیکاربانان زده‌ها موفق شده و خود را به تانکها رسانده بودند، مردان جنا بیکاربانان را روشن نموده حرکت دادند، هنوز تانکها درست حرکت نکرده بودند که هدف گلوله‌های راکت انداز ضد تانک چریکها قرار گرفت، در یک لحظه هر سه تانک با صدای مهیب و هولناکی منفرجه شدند، دود سیاه و غلیظی از هر سه تانک در هوا برخاست، شعله‌های آتش زبانه کشید و اطراف را روشن ساخت.

تانکها در میان شعله‌های آتش می‌سوختند، زد و خورد همچنان ادامه داشت، صدای رگبار مسلسلها در سیهایی و سکوت شب می‌پیچید، خرم و عبدالله جواد را در وسط خود قرار داده و با روبه روی زمین خوابیده بودند و بطرف

افراد جنایتکار با ندادن زدها تیراندازی میکردند و با احتیاط با سینه مثل ما بر طرف افاقها که فکر میکردند اشرف خان حتما باید در یکی از افاقها با شدمی خزیدند.

تا نکها در میان شعله های آتش ترق تروق می سوختند و دود سیاه و غلیظی فضا را انباشته بود، زد و خورد بشدت ادامه داشت، صدای رگبار مسلسلها در فضا می پیچید که گوی در آنجا قیامت صغرا برپا شده بود، اینک خرم، عبدالله و جواد خود را به افاقها رسانده بودند و چند نفر از پشت پنجره های افاق بطرف آنها تیراندازی میکردند، خرم و عبدالله جنگجویان ما هر بطرز عجیب و شگفتی می جنگیدند و بطرف پنجره های افاقها ناریجک پرتاب میکردند، جواد با ترس و لرز عجیب خود را در پناه خرم و عبدالله حفظ میکرد، دیری نگذشت که تیراندازی از پنجره های افاقها به طرف خرم و عبدالله قطع شد و مردان تبهکار در میان افاقها توسط ناریجک های خرم و عبدالله کشته شدند، ناگهان جواد گفت اونهاش اشرف خان با چهار نفر روسی بطرف آن تانک ها می دوند، خرم با یک ضربه مسلسل در نزدیکی پای اشرف خان و چهار روسی آنها را توقف داد و فریاد زد که اگر تکان بخورید می کشمتان، خرم در حالیکه جواد در پهلویش راه میرفت خود را به اشرف خان و چهار روسی نزدیک کرد، عبدالله همچنان با روبروی زمین خوابیده بود و مراقب اطراف بود که کسی بطرف خرم تیراندازی نکند، خرم در حالیکه در سه قدمی آنها استاده و لوله مسلسلش را بطرف آنها نشانه گرفته بود گفت.

آقای فاروق اعظمی، دیگر دوران تروریستی و آدم کشی و صدها نوع جنایتکاری توبه پایان رسیده است و دیگر نمی توانی از جنگ ما فرار کنی همچنان انشاء الله در آینده نزدیک رژیم ملحد دست نشاندۀ روس شما هم

سرنگون خواهد شد، که دیگر برای همیشه سرزمین اسلامی افغانستان از لوث کثیف مثل شما ملحدان داخلی و با داران خارجیستان پاک خواهد گشت و حالا... جمله خرم پا تکمیل بر سر زبانش بود که ناگهان اعظمی بایک سرعت عجیب با تپا نه تپا تپا ش که در مشت داشت دو گلوله بطرف خرم شلیک کرد، خرم فوراً خود را با روبه زمین انداخت گلوله ها به خرم اصابت نکرد و برعکس یکی ز گلوله ها به پیشانی و دیگری به سینه جواد که در پهلوی خرم استاده بود، نشست و جواد فریاد دردناکی برکشید و به روی زمین در غلطید، اعظمی با آن چهار روسی از همین فرصت استفاده نموده بطرف تانک دویدند، در همان حال عبدالله یک ضربه کلاشکوف بطرف آنها رها کرد، ولی بی فایده بود چون آنها بداخل تانک خزیده بودند، خرم فوراً سر جواد را از زمین بلند کرد دید که گلوله در پیشانی او اصابت کرده و مغزش را داغون کرده است و او مرده است، خرم با وجود آنکه جواد تا شب گذشته یکی از همکاران باند اژدها و اعضای فعال و برجسته رژیم کمونیستی دست نشانده روس چهار خوار بود دلش برای او سوخت و با خشم در زیر لب به اعظمی ناسزا گفت و از جایش جست، بطرف آن تانک رو کرد، هنوز یک قدم بر نداشته بود که صدای غرش تانک بلند شده و بحرکت درآمد، در همان حال که تانک بحرکت درآمد، ناگهان هدف را کتاند از ضدتانک یکی از چریکها قرا گرفت و تانک با صدای مهیب و وهمنای منفجر شد و دود سیاه غلیظی از آن بر آسمان برخاست شعله های آتش زبانه کشید، محتویات منفجره درون تانک یکی پس از دیگری منفجر میشد، بوی گوشت های سوخته اعظمی و چهار روسی با بوی باروت مشامها را ناراحت میکرد، تانک با سرنشینانش ترق و تروق در میان شعله های آتش می سوخت.

خرم به آن تانک که در میان شعله های آتش می سوخت می نگریست و از اینکه اعظمی و آن چهار روسی زنده اسیرش نگشته بود و در میان آن شعله های آتش می سوختند ناراحت بنظر میرسید، مردان تبهکار با نداژدها تا آخرین فردشان که کشته شد مقاومت کردند، صدای تیراندازی قطع شد. چریکها داخل اتاقها و گوشه و کنا رحما را با احتیاط و دقت گشتند و بجز مرده های افراد با نداژدها کسی از آنها را زنده نیافتند. تانک ها همچنان در میان آتش می سوختند و شعله های آتش درون حصار را روشن می ساخت چریکها یکی یکی بدور فرماندهان خرم جمع میشدند، خرم از عبدا لله پرسید همه برادرها سالمند؟ عبدا لله گفت همه سالمند ولی احمد با دو برادر دیگر بطور سطحی زخمی شده اند. خرم از این خبر غمگین شد لحظاتی چند مثل یخ سرجایش استا دو بعد در زیر لب زمزمه کرد، خوب دیگه در جنگ که نان و حلوا تقسیم نمی شود یا میکشی یا میکشند. حمد خدا و ندر ا بجا می آورم که در همچو جنگی پیروز شدیم و سه نفر که زخمی داده ایم چندان جای ناراحتی نیست آنها بزودی انشاء الله صحت خواهند شد، خرم ناراحتی را از خود درو ساخت و بیا دوظیفه اش افتادو گفت .

زود با شید چند تایتان زخمهای آن سه برادر را که زخمیند در همینجا پانسمان کنید، که تا جلوگیری از خونریزی شان شده باشد و دیگران تان به تندی هرچه اسلحه و مهمات در این جا است جمع نموده به آن موترهای گاز با نداژدها بارزنید و دوسه تایتان هم رفته جیب و آن سه گاز را از پشت آن تپه به اینجا بیاورید و هرچه که به اینجا است با آنها بارزنید .

مرده های بی شماری را افراد با نداژدها در میان خاک و خون افتاده بودند و تانکها همچنان در میان شعله های آتش می سوختند، بوی باروت

وگوشتهای سوخته از آنها برهوا برمیخواست و با نداژدهانا بود شده بود...
 سپیده تا زه دمیده بود و رنگ شیر صبح تاریکی و سیاه شب را در دل آسمان
 میشت و محو میکرد که: ۹ موترگا زیر از اسلحه و مهمات و چریکها سوار بر
 آنها و یک جیب در پیشا پیش آنها که خرم و عبدالله و سه تن زخمی در آن سوار
 بودند حرکت کردند، آفتاب کا ملا با لا آمده و ساعت هفت صبح را اعلام
 میداشت که نه موترگا و یک جیب در پیشا پیش آنها از جلو خانه حاجی آقا
 میگذشت و حاجی آقا در حالیکه از شدت خوشحالی اشک در چشمانش حلقه زده
 بود دستش را بعلامت خدا حافظی برای خرم و چریکها تکان میداد، چریکها
 در حالیکه این شعارها را از بالای موترها با خود میخواندند لاله الله...
 از قریه حاجی آقا دور شده و بطرف پایگاهشان پیش میرفتند.

(پایان)

